مناجات

نسیم بوستانش آه سردست	گل گلزار عشقش رنگ زردست
غبار کاروانش رنگ جسته	جرسها بانگ و لبهای شکسته
گل زخم جگر رنگین بهارش	سرشک خون تلاطم جویبارش
خرد در فکر او مجنون و مدهوش	جبین از سجده اش لیلی در آغوش
بشوق او سرشک جوش الفت	بچشم اهل دل دریای رحمت
ز کنهش مانده حیران عقل و فرهنگ	بیابان در بیابان آهو لنگ
براهش درک و دانش گام عاجز	رسیدن در نخستین گام عاجز
نشان او برون از وهم جانما	یقین کیست کاید در گمانها
ولی گر غیر او اندیشه دارد	مگس جای پری در شیشه دارد
ز ترک غیر حسنش چهره بنمود	صدای بت شکستن نام او بود
خراباتی ز جامش مست و مدهوش	مناجاتی ز نامش سر بسر جوش
قبولش عاشق انجاح آمال	غنیمت دان غنیمت عرض احوال
روائی گر هوس داری بحاجات	مناجاتی مناجاتی مناجات

ناله چند در خواهش دل دردمند بر آستان قاضی الحاجات

الهی از غمت خون در جگر کن	سرشک آباد چشم آباد تر کن
دلم را افسر و گلها و قبا رست	نمیدانم که عشقت در چه کارست
الهی آتش عشق جگر سیر	چراغ خانقاه و شعله دیر

دل افسردہ را از سینہ بر کش
دلی دہ خونبہائی جوش آتش

دلی دہ سر بسر عشق و ہمہ سوز
سرشک دیدہ و داغ دل افروز

دلی چون غنچہ الفت خانہ کیش
برنگ لالہ داغ آتش خویش

دلی دہ مسکن عشق ستم زاد
ز گرمی محبت اور آباد

دلی چون قطرہ لبریز چکیدن
دلی چون شعلہ سر جوش تپیدن

دلی دہ ہمچو گل در خون نشستہ
دلی چون خاطر بلبل شکستہ

دلی پروردہ آغوش محشر
قیامت زادہای آہ در بر

دلی از لذت آرام مہجور
سپند روی آتش چشم بد دور

دلی دیوانہ وحشی غزالان
فدای جلوہ نازک نہالان

دلی ممتاز صورت حسن معنی
حریف بلبل و پروانہ اعنی

دلی دہ بر لب زخمش صدا دار
سخن پرواز عشق فتنہ انداز

مرا از من برآور دست بخویش
چو بوی گل برون از سینہ ریش

خیالم را بمعنی رہبری کن
ز شوخی مصرعم بال پری کن

ملاحت آن قدر در شعرم افزا
کہ از زخم قلم گردد نمک سا

عزیزم ساز از لطف خداوندیش
شوم با شاہد مطلب ہم آغوش

الٰہی واقفی خیل گناہم
تو میدانی کہ عصیان پناہم

کرامت کن کہ مضمون براتی
کہ یابم از کف عصیان نجاتی

الٰہی تا غضب را مست شنیدم
گنہ را مست شادی مرگ دیدم

مناجات

الهی خامهٔ شوریده احوال	نویسد تا بکی وصف خط و خال
زفیض لذت نعت پیمبر	زبان را ساز موج آب کوثر
بیا ای ساقی میخانهٔ جود	که محتاجم بیک پیمانهٔ جود
بده جامی که فضلش با وفور است	غفور است و غفور است و غفور است

در نعت سرور کائنات مفخر عالم صلی الله علیه وسلم

جبینم سجده مشتاق جنابی	کز و هر ذره گردد آفتابی
جنابی قبلهٔ دل کعبهٔ جان	چراغ آفرینش رونق ایمان
جناب سرور ممتاز عالم	جنابی شان عزت فخر آدم
جناب مهبط فیض مخلد	ظهور جلوهٔ رحم مؤید
محمد شاهد دین جان ایمان	محمد رحمت حق لطف یزدان
بهار هشت جنت رنگ و بویش	بهشت نه فلک خاک کویش
ابد از هستی او آفریده	عدم را سایهٔ او نور دیده
فلک سا از جناب او سر خاک	سجود از آستانش سر افلاک
شود چون آستانش قبله آرا	جبین چرخ گردد سجده فرسا
قضای حق رضا جوی دل او	قدر ایمان پرست طاق ابرو
چو در حرف شفاعت لب کند باز	سزد بر رحمت از عصیان کند ناز
سؤالش تا بزیر لب رسیده	جوابش گفت [illegible]

مثنوی نعمت

بخاک آستان اوست هر شب — اجابت از دعاگویان مطلب

ز رفعت های شانش یک نظر دید — زمین بوسید چرخ و باز گردید

بدا او دل رسا عرش آشیانا — بیا ها کام جان بخشا امانا

چو خود را من سگ کوی تو خوانم — به آهوی حرم نسبت رسانم

تو هم یکبار فرما کاهی تو از ما — سرم را بگذران از عرش بالا

خوشا آن روز کآیم رو ببغداد — ز سر پا کرده از بند غم آزاد

بگرد مرقدش گردیده باشم — مرا او دیده دل دیده باشم

کنم از شوق بیتابی در آغوش — زمین آستان از سجده روپوش

کشم زان خاک بر چشم ارادت — منور سرمه تا روز قیامت

بیا ساقی بده تا خط بغداد — شراب روح و عشق و جان ارشاد

حدیث مرشد آمد در لب پیرم — بجام باده شو دستگیرم

داستان در منقبت امام اولیا حضرت شاه صالح محمد قدس الله سره

الا ای سر بپیش افگنده خویش — اسیر نفس خویش و بنده خویش

هوس را مرشد خود کرده حیف است — بلاهای در بغل پرورده حیف است

مرید نفس دون گردیدن از چیست — ندانم سگ پرستی مذهب کیست

چرا گردیده از سعی بیجا + — غلام زر خرید حرص دنیا

تو ای بی پیر تا پیرت نباشد — هوای جمعیت دل مخیر اشد

منقبت شاه صالح محمد

منقبت شاه صالح محمد

بسی گم میروی خود را ادب کن / رهی گم کرده خضری طلب کن

اگر خواهی هوای جلوهٔ دوست / بزنگ خون برا از زیر این پوست

شو از فیض محبت های کامل / سوار توسن بیتابی دل

در هی بنگر که چون فیض الهی / دو رو یابی مهیا هر چه خواهی

حریم کعبهٔ جان آرزو کن / بسوی قبلهٔ حاجات رو کن

ره آور و از دل آگاه خود ساز / غنیمت را رفیق راه خود ساز

بیا بنگر در شاهی که آنجا / تجلیهاست مشتاق تماشا

نظر گر سرمه سا گردد ز توفیق / ببین در حلقه بینی چشم تحقیق

در کشور کشای فیض سرمد / امام عاشقان صالح محمد

تجلی شعلهٔ شمع خانهٔ عشق / دل پروانه آتش کاشانهٔ عشق

ببین نوبادهٔ گلزار وحدت / گزین گلدستهٔ باغ سیادت

سر و سرحلقهٔ صاحبدلان است / جنید وقت شبلی زمان است

خیال از جلوهٔ او روح در بر / دهن از نام او لبریز کوثر

کمان خود گرش حلاج داده / بود در دست پیر دورش پیاده

سرم در پیش او گر دیدنی داشت / جبین چون ماه نو بالیدنی داشت

وفا جستم بعهدش دل گرو شد / حیا گفتم نگاهش رو برو شد

بیا بگذار پیش شاه ما دست / که از بوی کباب دل شوی مست

مثنوی غنیمت

گذر از یک نگاه مهر پرور | کف خاک ترا خورشید انور
می شوقت اگر در جام ریزد | انا المقصود از گرد تو خیزد
دگر خود را کنی گم بر در شاه | ببینی خویش را در بزم دلخواه
همان بزمی که نام اوست عرفان | همان بزمی که جام اوست ایمان
چو نقل او درستی گشت باید | شنیدن آن مایه دریار باید
بیا تا بر در سید نشینیم | نزول رحمت حق را ببینیم
بهشت کامرانی باده فرساست | طواف کعبه مستی همینجاست
بیا ساقی بیا ای من مریدت | بده جامی که خواهم شد شهیدت
مگر از مدحت ظل الهی | کنم در ملک معنی پادشاهی

در مدح شاه اورنگ زیب عالمگیر غازی

مدح پادشاه

بیا ای خامه گر داری زبانی | بمدح شاه سر کن داستانی
شه اورنگ زیب کامرانی | چراغ دودهٔ صاحبقرانی
سرافراز جناب بی نیازی | پناه شرع عالمگیر غازی
سر و سرکردهٔ گردن فرازان | بعهد او جهان بر خویش نازان
بهر جا تیغ تیزش سر فرازد | چه جان دارد که دشمن سر نبازد
بزیر خاک رستم را بصد تاب | چو شمع از نهیبش شد استخوان آب
بدور عدل این شاه ستم سوز | سگ آید بهر در روباه هر روز

گر من از بندگان جانفشانم
چه میگویم سگ این آستانم

هوس دارد بدورش شیر بزور
که میرد در هوای خدمت گور

شده بود ستمگار جفا جو
شکار مهربانیهاے آهو

بتخت سلطنت هم شوکت جم
بود در خلوت ابراهیم ادهم

بصحراها بپیش گرگ عوفی
کند باشیش اظهار زبونی

دلش را نور عرفان شمع محفل
همی جاش شکست شیشهٔ دل

بود روشن ز رویش ز عبادت
شکست رنگ چون صبح سعادت

ببیند گریه ز آشوب محبت
نماید در نظر دریاے رحمت

بذکر حق چو آید بر سر جوش
ملک را حیرتش گوید که خاموش

شود چون آتش عشقش فروزان
گدازش میکند دریای عرفان

بدورش گر کند می در خم آرام
خم می خواندش درد شکم نام

درو چون بادهٔ می دید موجود
ز تاک انگور را زنجیر فرمود

و حاتم خود بجود گوهر فشان شد
و صاحی و دولتش در و زبان شد

الهی تا بود ظل الٰهی
خطاب مستطاب بادشاهی

جهان در سایهٔ اقبال معمور
ز روی دولت او چشم بد دور

بیا ای ساقی غارتگر من
غرور توبه ام یکبار بشکن

بده جام می از میخانهٔ عشق
که بیخود سر کنم افسانهٔ عشق

در بیان مقدمهٔ عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی ست بموجب المجاز قنطرة الحقیقة

الا ای نو نیاز فتنه درکار / شهید عرصهٔ سینه خمی یار

الا ای عاشق رسوائی خویش / خراب طرز بی پروائی خویش

اگر داری سر از خود بریدن / بکوی قبلهٔ جانان رسیدن

دلی پیدا کن از دانش رمیده / بصحرای جنون عمری دویده

دلی سر تا قدم باوای اندوه / ز چشم زخم خود دریای اندوه

دلی پیدا کن آتش پارهٔ عشق / ز جسم و جان نظارهٔ عشق

دلی باید ز فیض ناتوانی / جواب چشم بیمار فلانی

دلی باید هوس خیز شهادت / برنگ غنچه لبریز جراحت

دلی کش درد عشقش نیست حاصل / گره در رشتهٔ هستی ست نی دل

دلی کز عشق سامانش نباشد / بغیر از خجلت ایمانش نباشد

لبی کز عشق فریادی ندارد / قضا در قسمتش دندان گذارد

سری کز عشق سودایش نباشد / جهان با ناخن پایش خراشد

جهان و صد جهان فرزانهٔ او / بقربان سر دیوانهٔ او

مبادا هیچ دل بی عشقبازی / اگر باشد حقیقی یا مجازی

مجاز آئینه دار روی معنی ست / سر این جاده هم در کوی معنی ست

مرا در جام صورت ریخت ساقی | شرابی را که نامش بود باقی
حقیقت گشت مست فیض جامی | چنین داد است داد خوش کلامی
که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ز صورت پا بی توان بردن بمعنی | رسد چون پای آتش بر تجلی
دل مجنون ز آهو در تسلی ست | بلیلی هرچه ماند عین لیلی ست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدستم که صیادی بهوس جوش | به رنگ زلف لیلی دام بردوش
بصحرای روان شد بهر نخچیر | فرو گسترد دام از حسن تدبیر
غزالی پای بند دام او شد | رمیدهای دلها رام او شد
گنهگارانه بی تعیین تقصیر | کشیدش همچو مجنون پا بزنجیر
چو مجنون واقف این حال گردید | بسان اشک پیش پای خود چکید
که آهو کشتن از انصاف دور ست | بکشتن گر کشتن مجنون ضرور ست
چه میگویی بیابان زادهٔ را | حریف سر بصحرا دادهٔ را
ز گلزار جهان یکسر بریده | بزیر شاخ بی بر سر کشیده
دلت از وی کبابی را طلبگار | کباب از دست مجنون جگرخوار
مرا آهو مرا چشم لیلی ست | ترا چشمی مرا عین لیلی ست
ز دست و پای او این بند وا کن | مرا از دام این پیچش رها کن

شنیدن یار عرض مدعا شد | ز خندیدن دام او آهو رها شد
اگر عشرت و را ایجاد و ر اوست | بچشم طالب او جلوه اوست
بیا ساقی بیا ای عین جاد و | بدستت ساغر می چشم آهو
سرت گردم بجامی ساز شادم | که رنگین قصه آمد بیادم

آغاز قصه عزیز و شاهد و تعریف پنجاب

ندیدم کشوری عارت گر تاب | بخوبیهای حسن آباد پنجاب
چه پنجاب انتخاب هفت کشور | قسم خورده بخاکش آب کوثر
فضای نشئه مستی هوایش | زمینی کآسمان با خاک پایش
بنای کعبه دلها ز خاکش | عروج نشئه معنی ز تاکش
غبارش آب و رنگ چهره گل | گیاهش دلربای زلف سنبل
بهر جا سبزه از خاکش دمیده | رخ خوبان بپیشش خط کشیده
زلالش باده ساز مستی عشق | نسیمش روح بخش هستی عشق
نهالش سایه پرهای بلبل | جواب یک چمن خندیدن گل
گلش بر خاک هر جا سایه انداخت | زمین از آتش یاقوت بگداخت
شفق سرمایه چشم از دمیدن گل | چمن سامان نگاه از چیدن گل
ز شوق آنکه تا آید به پنجاب | دل کشمیر صد ره میشود آب
تنک آنکس که در هنگام سرما | درین گلشن بود گرم تماشا

اگر باهم هوایش دلنشین است ... هوایش سرزمین عشق این است

بتانش چون زر روی مهر جوشند ... شکرگویند و گوهر می فروشند

بهر شهرش بتان گرم بازار ... پی سودا دل عاشق خریدار

بخوبیها زکنعان می برد دست ... بدین دعوی که کردم شاهدی هست

بنور جلوه با خورشید ساطع ... بتیغ غمزه‌ها برهان قاطع

حدیثش من ندارم تاب تعطیل ... بود اجمال من مشتاق تفصیل

درین کشور که پنجابش بود نام ... فقیری بود بس نیکو سرانجام

بدامان قناعت پا کشیده ... زیارتگاه دلهای رمیده

سجابت خانه زاد گوهر او ... سعادت در رکاب اختر او

زفیض عقد او پوشیده راز ... صفای وقت او با یار دمساز

سحاب او بسازش آشنا شد ... صدف برکام دل گوهر ربا شد

صدف چون گشت جای گوهر او ... گذشت آن ابر نیسان از سر او

گهر را جلوه اش موقوف ساعت ... که ابر سایه گستر رفت بر باد

پس از چندی که گوهر جلوه پرداخت ... فلک گردید چشمی بر سرش تاخت

بهار جلوه اش را عام کردند ... رخش دیدند و شاهد نام کردند

زاول بیکسی چون رو باو کرد ... چو طفل اشک شد افتاده پرورد

ز بس تنگی به رزقش رو نموده ... لب نانش هلال عید بوده

شرابی ده که سوز و پردهٔ شرم — نماند بعد ازین پروای آزرم

رسیدن بهگت بازان در شهر عزیز و واقف گشتن عزیز بر آمدن آنها

شبی از چشم آهو افسریده — ز شوخی بر رخ عالم دویده

شبی با زلف لیلی وشان دوش — شبی با طالع مجنون هم آغوش

شبی دود چراغ عشق زلف سنبل — زده شبخون لفوج نکهت گل

دران شب داشت از بیتابی دل — چراغ کشته رقص مرغ بسمل

جوانی چند از ارباب دولت — چراغ افروز گرم بساط صحبت

برنگ بوسهٔ خوبان ولبسند — بهم پیچیده در موج شکرخند

همه سامان مجلس کرده حاصل — نموده نام آن جمعیت دل

نگاه گرم خوبان آب کردید — چو در ساغر شراب ناب کردید

عیان از جام می در دست ساقی — اشارتهای چشم مست ساقی

دل عشاق مست ناز مطرب — کباب شعلهٔ آواز مطرب

نبوده در کف آن نازپرور — بجز عاشق نوازی ساز دیگر

ز حسن دلبران غارتگر هوش — تماشا داشت صد کنعان در آغوش

نگاه نرگس جادو نگاران — جواب شکوهٔ بی اعتباران

ادا میکرد با هر خوش خطابی — زبان گوشهٔ ابرو جوابی

متاع صبر و نقد آرمیدن
نیاز غارت فرو دیده و دیدن

سخن سنجان بصد رنگین ادائی
بسیر گلشن طبع آزمائی

بزور طبع ارباب معانی
همیداوندوا و نکته دانی

هزاران معنی باریک چون مو
شندی مذکور در هر بیت ابرو

سؤال نکته سنجان حیرت هوش
جواب اهل معنی گوهر گوش

سر و سر خیل مجلس نوجوانی
بعلم عشقبازی نکته دانی

برنگ فکر خود صاحب تمیزی
چو نام خویش در دلها عزیزی

بکار عشق والا دستگاهی
ز بس بیخودی مجنون پناهی

بعلم عاشقی فرزانه استاد
کتاب قصهٔ مجنون و فرهاد

دل پروانهٔ آتش نشیمن
سواد عشق پیشش کرده روشن

ز ثروت نیز حاصل داشت کامی
سعادت طالع او را غلامی

حسین فرزند والاشان امیری
سکندر شوکت افلاطون وزیری

دران فرمان روا نیهای موجود
ولیعهدش اگر بودان لب بود

زیارانی که بودند اهل محفل
رفیق صحبت رسوائی دل

کسی کز عشق کامل حصه داشت
از تکلیف رنگین قصه داشت

شنیدی هر یک از ان صحبت گرشنا
بدامان شنیدن گوهر افشان

ز رنگین قصه های غارت هوش
بگوهر غوطه میزد ساغر گوش

ورا تنها همی سخن آتش زبانی | چو شمع از سوز دل افسانه خوانی
چو گشتی آتشین افسانه پرداز | شدی گرم گداز حلقش آواز
دهن هرگه بگفتن باز میکرد | کباب دل چکیدن ساز میکرد
نموده صرف سه رویان جوانی | بعمر تلف کرده زندگانی
چنان شد از کلام شعله پرجوش | پر پروانه ساز پرده گوش
که تا چند از بیان رفتگان شور | حدیث زنده گویم مرده در گور
بشهر امشب رسیده طرفه جمعی | همه پروانها بر گرد شمعی
بتقلید پیشه باطن روا نداز | مشعبد سیرتان با نغمه و ساز
بعلم رقص و تقلید اوستادان | مراد خاطر عشرت نژادان
همه خوش لهجگان نغمه پرداز | بحرف اصطلاح ما بهگت باز
بفن خویشتن اوستاد هر یک | گهی مرد و گهی زن گاه طفلک
گهی شستاسیان مو پریشان | گهی اسلامیان اهل ایمان
گهی در غربت و گاهی بشنگی | گهی کشمیری و گاهی فرنگی
گهی هندو زبان فتنه سهد روش | مسلمان زاده ها را غارت هوش
گهی دهقان زن و گه پیر دهقان | گهی گبر و شترش با مسلمان
فغان آسا شانه گه امرد خریدار | غلامی گه چو طوطی چرب گفتار
گهی زنگی زن نو زاده بر رو | بدست دایه گریان زاده او

گهی دیوانه و گاهی پری بود
کلامش را شنیدن باوری بود

زهر قومی که خواهی جلوه سازند
بهر رنگی که گوئی عشوه بازند

هر از ذکر اینها مطلب آنست
که اینجا یوسفی در کاروانست

پریزادیست با این قوم همراه
نموده جلوهٔ او رخصت آه

ز انگیز بدن برگشته یکسر
زهر عضوش عیان رخسار دیگر

بچشم مست و بیدارش رگ خواب
بیاد شوخی او برق بیتاب

فروزان شمع با حسن گلو سوز
پر پروانهایش صبح نوروز

دهن رمز حدیث لن ترانی
زبان حرفی ز اسرار نهانی

برویش طرهٔ پرپیچ و تابست
سیه مستی ز جام آفتابست

لبش جان داروی لعل بدخشان
زمین بوسش کنان یاقوت و مرجان

نگاهش ساقی رندان بدنام
ز آب تیغ کرده باده در جام

شهید چشم مستش را است جاری
بجای خون شراب از زخم کاری

اگر راهش بگلگشت چمنهاست
ز سنبل تا سر زلفش سخنهاست

قدش را گفته ام تیغ کشیده
لبش را دیده ام چون گل دریده

شهید جلوهٔ او طاقت هوش
خرام مستی او عید آغوش

گذارد و پا اگر در چشم بلبل +
نخارد از خیال خندهٔ گل +

چو تا اینجا سخن شد زینت لب
بدل شد با خموشی عرض مطلب

نمیدانم چه گفت آن آتشین جوش ... که شد مغز سمندر پنبهٔ گوش

نه حرف از شمع روی یار میراند ... شهادت نامهٔ پروانه میخواند

خمیش برد هوش از اهل محفل ... شنیدن کار دیدن کرد در دل

خصوصاً آن عزیز عشقبازان ... کرم پرورده عاشق نوازان

چنان بیخود که گوئی می کشیده ... غلط کردم پری در خواب دیده

کباب قصهٔ حسن برشته ... سبق خوان کتاب نانوشته

ندیده جلوهٔ دیدار قاتل ... شنیده نام تیغ و گشته بسمل

ز مستی بیخود افتاده بر سنگی ... که میزد مدعی هم سر به سنگی

بیا ساقی که من از خویش رفتم ... ز خود چندین بیابان پیش رفتم

شنیدم وصف رویت رفتم از کار ... چه خواهی کرد با من وقت دیدار

داستان عام شدن غوغای شاهد و رفتن گشتاسپ و قوم بهگت بازار

دران وادی که آن طاقت شکارست ... ادب با آشنایان راچه کارست

ترا با گردن خود گر سری هست ... مزن دم پیش آن شمشیر در دست

ترا با عافیت گر نیست جنگی ... چه لازم شیشه بردن پیش سنگی

ز کوی شعله بالایان خونریز ... بیا ای پهلوان پنبه بگریز

که اینجا هر زبان خار دیوار ... بود سر گرم دعوای انا النار

ازین بیمار چشمان بلا خیز ... طبیب مهربان فرمود پرهیز

داستان عام شدن غوغای شاهد

شبی شد بزم خوبان جای پرخاش — اگر پرسی زمن خاموش میباش

تو ای زاهد بخوبانت چه کارست — زما گفتن شنیدن اختیارست

شنیدم عام شد غوغای شاهد — رسید آخر بگوش شیخ زاهد

که قومی از بهگت بازان رسیدند — هزاران فتنه در شهر آفریدند

بود همراه ایشان دلربائی — خلاف شرع را فرمانروائی

نموده از نگاه بی ترحم — هزاران رخنه در ایمان مردم

روان شد محتسب از بهر تنبیه — بجنگ شعله بازان دیده پیه

گروهی اهل تقوی در رکابش — همه فرمان بران احتسابش

مقوله شاعر

سگالش سخت میلرزد دل من — که خون خویش میگیرد بگردن

ازان چشمی که با صد فتنه جفت است — سر خود گر سلامت برد مفت است

بهگت بازان گروهی فتنه اندیش — نشسته هر یکی فارغ ز تشویش

چو روی محتسب از دور دیدند — همه لاحول گو از جا رمیدند

ز بیمش جمله برهم خورده ناکام — بماند آن نازنین در خواب آرام

در آمد آن بکار شرع ممتاز — شکست ساز با همت کرد آغاز

نگار فتنه خوابیده دهر — بلای خانه ویران کرده شهر

ازان شور و شغب بیتاب خاست — چو چشم خویش مست از خواب خاست

نواهای مخالف را شنیده — ز چندین پرده سر بیرون کشیده

برآمد پس دلیر از خانه بیرون ‖ نگاری بی مروت تشنهٔ خون

نگاری محتسب را خانمان سوز ‖ بجنگ شیخ و قاضی گشته فیروز

چو دیدش محتسب تاب و توان باخت ‖ بزنگ موم آتش دین بگداخت

بیک نظارهٔ شوخ ستمگار ‖ چو عضوی رفته از جا ماند بیکار

جگر و سوختن دل و تپشها ‖ رگ جان دست فرسود کششها

چو زلف او سری افگنده در پیش ‖ بپا بوسش تو گوئی رفته از خویش

سر و سودا بهم در کاسه بازی ‖ دل و جرأت شهید جانگدازی

جنون سرگرم عرض یکقدم پیش ‖ خرد در التماس رخصت خویش

ادا فهم آن نگار فتنه تمثال ‖ چو خواند از صفحهٔ رخسارش احوال

گرفتش دست و گفتا خیر مقدم ‖ بود تنها کرم یا مطلبی هم

بگفتا من بمطلب وا رسیدم ‖ ترا دیدم ز مطلبها بریدم

سری دارم بفرمان رضایت ‖ ولی دارم اگر خواهی فدایت

بسهو ار کرده بودم توبه زین پیش ‖ پشیمانم کنون از کردهٔ خویش

نشست و خاستن از پا و رقصش ‖ چو آه از سینه دل بر پا در قفسش

شرابی خورد از میخانهٔ عشق ‖ بیک پیمانه شد دیوانهٔ عشق

ز تاب آتش عشق آب گردید ‖ غلط کردم شراب ناب گردید

چنان در رنگ و بو گردید مشهور ‖ که آن چوب عصا شد تاک انگور

چنان شد جلوه‌گر با روی تابان — که دیوان تجلی گشت دیوان

ز شور نالهای ناگهانی — گهرهی بود دیوان فغانی

برنگی جلوهٔ او آتش افروخت — که هر کس دید گفتا بیتوان سوخت

بقاضی گفت امیر پاکبازان — که اینک سرگروه فتنه‌سازان

بگفتا باید از شهرش بدر کرد — بلاییست از بلا باید حذر کرد

چو سرهنگان بحکم حاکم دهر — برون کردندش از دروازهٔ شهر

عزیز آن تاب و طاقت داده بر باد — لب زخم جگر سر گرم فریاد

نهانی رازداری را روان کرد — پیام عشق تحویل زبان کرد

که گفتند امشبم از شان حسنت — دل و جانم شده قربان حسنت

هنوز از بیخودی دل رنگ بیباخت — که شور فتنه دیگر طرح انداخت

سر دیوان بیشتر شد چو دیدن — قیامت کرده سوز دل چکیدن

مرا شرم پدر بند زبان شد — سر حرفم بجیب لب نهان شد

کنون برگرد و شهرآرای دل شو — چو جان زینت ده این آب و گل شو

بتخت کامرانی باش فیروز — که شهر و شهریان از تست امروز

نه قاضی پیش زین حرف تو گوید — نه ملا لعب ازین راز تو جوید

چو پیغام عزیزش گوش زد شد — کف پالش برفتن دست رد شد

چو برگردید و سوی شهر رو کرد — تماشا بر سر راهش غلو کرد

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

شده خرد و بزرگ شهر آگاه — که مهمان عزیزی هست آن ماه

مختم شد زبانِ عیب جوها — مقفل شد دهان گفتگوها

بیا ساقی که شوق صحبت یار — دلم را همچو من برداشت از کار

بده جامی که چون چشمم گشاید — نگاهم بر جمال دوست آید

آمدن شبها بحسب طلب عزیز و گرمی هنگامهٔ رقص و شیفته شدن عزیز براو

شبی دیگر که در هر دوست و برزن — چراغ ماه را کردند روشن

عزیز آن سینه غارت کردهٔ عشق — شکار در کمند آوردهٔ عشق

نهان از دیدهای عیب جویان — برون از راه حرفِ راز گویان

بامید وصال آراست محفل — طلبگار علاج سوزش دل

نشسته گرد او یاران همراز — دل هر یک شهید خنجر ناز

مهیا کرده سامانی ز هر دست — لبا ز تکیه پیامی کرد و بنشست

نگه در دیده اش مشتاق دیدار — نفس در سینه اش فریاد بیمار

دلش چون بحر بر اندازهٔ شوق — تموج داشت بر خمیازهٔ شوق

که ناگه قاصدِ آن سرخوش و مست — نوازش نامهای ساز در دست

بچشم مردمان جلوه مشتاق — رسیده قطره زن چون اشک عشاق

رسانیده به پیغام رسیدن — بهار گفتن و عید شنیدن

گرفت پالیش در آغوش نزاکت
همی خارید از موج لطافت

چو شد از روی حکم پاش آمین
گل دستار زیب دست نگین

صدا او زپی تسلیم خم شد
هلال عید مشتاقان علم شد

عزیز آن دل فدای او جانان
شده در خیر مقدم گوهر افشان

پی تعظیم او برخاست ناگاه
ز سر شوخیش رخ رنگش ز دل آه

نشست و بزم را رشک چمن کرد
چمن را اخگری در پیرهن کرد

نوانم دیده ام در عین مستی
رخش یا قبلهٔ آتش پرستی

نظرها با حیا در گرم جوشی
اداها با جفا در خود فروشی

تبسمهای پنهانی که دانی
نمک پاشنده بر زخم نهانی

ز هر سو محشر نظاره در جوش
قیامت حرفی از خاطر فراموش

چو رنگین جلوهٔ او مجلس آراست
ز دلها بیخود این هنگام برخاست

که دیدن چشم در راه سماعت
قیامت را نشستن اختراعت

چه میبایستهای شعله پرجوش
برنگ آتش یاقوت خاموش

شنید این نغمه چون آن شوخ سرمست
بسان شعله تند و تیز برجست

چو رقص از شعلهٔ انگیز سر شد
ز باد دامن خود تیزتر شد

برقصش گرم شوخیها بر دوش
تمام اعضا چو موج باده در جوش

دل عشاق شد در بیقراری
ز پایش فتنها را دستیاری

مثنوی غنیمت

نشستن صد بیابان هم در آغوش ... ستادن با تمیاست و تن و دوش

گهی چون برق جستن ساز دادی ... گهی چون شاخ گل کج ایستادی

چو بر روی بر کمر دست آن آزادت ... شدی موی کمر خط کف دست

چو پیکر دی بدست افشانی انگیز ... زدی سیلی بروی زهد و پرهیز

بپا کوبی چو جستی مست از جا ... شکستی وانگه انگور دلها

برون می آمد از هر دانه آبی ... ندانم خون نابی یا شرابی

بهر راهی که سر کردی ز مغنی ... نمودی شاهد شمع طی تابانی

تکو زنگوله بر پا بست جانان ... بپایش سوده سر دلهای نالان

کناری وقت چرخش زیب دامن ... چراغ شعله جواله روشن

گل رخسار او چون شد عرق پاش ... شنیدند از بلبلان گلبانگ شاباش

عزیزا زجان اسیر ناز او شد ... خراب شیوه انداز او شد

برآمد از دلش بی خواست فریاد ... که ای چون چشم خود با فتنه همزاد

تو در رقصی و انداز بلندی ... من و بیتابی و حال سپندی

تو در انگیزهای خوب دل ... من و اندازهای مرغ بسمل

تو و چون تیغ بر و ایستادن ... من و مانند زخمت کوچه دادن

بیا بنشین که حسنت کارگر شد ... متاع صبر تاراج نظر شد

بیا بنشین که حسنت فتنه انگیخت ... هزاران شور محشر در جگر ریخت

بیا بنشین که غیرت در تلاش است ... هوس در سینهٔ عشق جان خراش است

نهال قامتت جان پرورم شد ... قیامت قبله ساز خاطرم شد

نمودم جای غمهایت بسینه ... نیاز سنگ کردم آبگینه

باین قومت نیارم دید همراه ... تو یوسف چند خواهی ماند در چاه

نمیخواهم که با آواره چند ... حیا دشمن گریبان پاره چند

همه بازاریان سرد بازار ... متاع ریشخند آورده در بار

شنوی رسوای شهر و برزن و کوی ... زبان تهمت مردم سخنگوی

کنم جای تو ای آشوب محفل ... چو بوی گل نهان در غنچهٔ دل

بنامت باشد اموالی که دارم ... ندامت گردد احبالی که دارم

ببزم عشق عرض حال کردن ... چراغ در گرفتن کرد روشن

توجه طالع آمد التماسی ... که بود از گفتنش در دل هراسی

دل بیرحم یار جسم آشنا شد ... اجابت رنگ رخسار دعا شد

ولی در روی بزم از شرم اغیار ... شنیدن زیر لب کم کرد گفتار

بیا ساقی که در درگاه رحمت ... دعای عاشقان دارد اجابت

قبولیت التماس عاشق زار ... بده جامی که باشد مرگ اغیار

داستان آمدن شاهد بخانه عزیز و مشتاق شدن عزیز بوصال او

دم صبحی که این مهر جهان سوز ... فلک را گشت داغ سینه افروز

عزیزان شعله را عشق خوبان — کند خاکستری بشکل انسان

شکست دل عیان از رنگ و رویش — ز بی صبری بجو داین گفتگویش

نمیدانم چه گرمی داشت این می — که زد و همرنگ برق آمد رگ و پی

نمیدانم که این تیر از کجا جست — که زد بر سینه ام تا جسته از شست

نمیدانم که این درد از کجا خاست — که رفتم از خود و این درد برجاست

نمیدانم که زد این زخم بسیار — که موجش از دل شد دل رفت از کار

نمیدانم که این آتش برافروخت — که زد دل خون شد و خون در جگر سوخت

چنین میگفت کان آشوب الفت — به تکلیف اثرهای محبت

درآمد با هزاران لطف دیگر — لباس سرخ چون گل کرده دربر

شد از عکس لباس او بناگوش — شهادت نامهٔ خون سیاوش

نه آن نازک بدن گل پیرهن بود — می لعلش نمایان از بدن بود

ز سیر جلوه اش چشم تماشا — بگل با دام گشته در نظرها

نمایان همچو خورشید از شفق پوش — ز گیسوی سیاهش شام بردوش

لباس آتشین چون شعله دربر — فروزان اختر بخت سمندر

عزیز آن شیشه افتاده بر سنگ — چنین بیخویشتن سرکرد آهنگ

که ای آشوب بسمل خانهٔ دل — چراغ مشهد پروانهٔ دل

چه باشی چون غزالان وحشت انگیز — چو عشق خویش با جانم درآمیز

بپید از گفته اش هیچ چاره ... بشوخی جست مانند نظاره

بطفل اشک عاشق همعنان شد ... دلش گرد آب از چشمش روان شد

بیا ساقی بیا ای ابر احسان ... بساغر کن می از خون رقیبان

مگر آن شوخ با من رام گردد ... جنونم را تسلی نام گردد

داستان در بیان آمیختن شاهد با غیر و باز آمدن از قوم خود

بیا ای طالع بیدار دریاب ... که دارد فتنه عالم سر خواب

چنین میگوید آن افسانه پرداز ... که شاهد نور چشم جلوه ناز

شبی در خوابگاه خویش در گرد ... چو بخت عاشقان خوابش غلو کرد

ز رخت خواب آن غارتگر تاب ... بجای گرد می افشاند مهتاب

به بالین ز شادی در پریدن ... رگ تار نهالی در تپیدن

تن او شد نگار چادر خویش ... گل رنگین بهار بستر خویش

یکی از نوگرفتاران خویشش ... کهن افسانه سر کرد پیشش

که در کنعان خوبی بود شاهی ... بمصر حسن یوسف دستگاهی

خرد تاراج حسن جانفزایش ... جنون فرمانی انداز رسایش

شکست زلف فتح کشور دل ... سپاه غمزه اش غارتگر دل

بضرب تیغ مژگان جگر تاز ... گرفته باج از خوبان طناز

گدائی داشتی با او نگاهی ... چه میگویم گدائی دود آهی

درونش بسکه آتش جا گزیده / چو شمع از استخوانش سر کشیده
غبار راه ناکامی چو اخگر / شکار آتش دل چون سمندر
بگلخن تابش آتش صفت کار / بخاکستر نشینی گرم بازار
شده در خسار برق خرمن شرم / گدا انگشت از خاکستر گرم
شده وان حشمت و حسن و نزاکت / گدا و آن همه جوشش فلاکت
لبش با یکدگر بهر غم عالم / چه دود و شعله پیچیده باهم
ز اول تا بآخر قصه پرداخت / دلش را جوش الفت تازه تر ساخت
زبانش بسکه در این ماجرا بود / دهانش نسخه شاه و گدا بود
چه خود و افسانه بر گوش عزیزش / بیاد آمد ز احوال عزیزش
که من هم دارم آن نظاره محتاج / ز دست انداز غم طاقت بتاراج
مرا هم هست گریانی جگر قوت / نگاهش رشته تسبیح یاقوت
گرفتار اسیر زلف من هست / عزیز یوسف چاه ذقن هست
ولی دورست از عاشق نوازی / از و تسلیم و از من بی نیازی
همان بهتر که من با او شوم یار / بر آید گو ازین غم جان اغیار
بعاشق پروری دستور باشیم / ز خوبان در جهان مشهور باشیم
روان شد سوی مشتاق جگر ریش / مرا و خاطر دیوانه خویش
روان شد از پی عاشق نوازی / تبسم با لبش در بوسه بازی
پشیمان گشته چشم از کم نگاهی / ز مژگان صد زبان در عذرخواهی

نه تنها خاطر یاران الم داشت | وهل فریاد از درد شکم داشت
فغان نایی آوازهٔ زنگ | صدای نای بسمل نغمهٔ چنگ
نمی آمد بگوشش هیچ دمساز | بجز بانگ شکست از ساز آواز
حدیث عشق وارد طرفه جوشی | شنود افسانه و آید بگوشی
زگوشش آنکه گذارد سوی دل پای | اثر گردد چو در دل میکند جای
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد | که خوانم در رعایت شعر استاد
زعمر خویش برخوردار باشی | بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز پشا پدر را با عزاز تمام در خانهٔ خود

عزیز آن انتخاب سینه ریشان | جواب مصرعهٔ زلف پریشان
چو دید از التفات بخت دمساز | نیاز آباد خود را مسکن ناز
زبان در شکر و دل در شادمانی | چنین سر کرد آهنگ نهانی
که آخر کرد بختم دستیاری | بچشمم توتیا شد گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من | گره وا کرد و پری پروانهٔ من
زرشک خانه ام زان خجلی دل | چمن بیتاب چون طاوس بسمل
زنقد و جنس املاکی که بودش | نیاز کمترین نازی نمودش
گهر از بس نثارش کرد بر سر | هوا در آب گوهر شد شناور
بپایش ریخت از بس گوهر ناب | زمین در آب گوهر گشت نایاب

نثارش کرد از بس مشک اذفر	بعالم خاک پایش گشت عنبر
غلامان ختائی از خطا دور	بعالم در رفاست گشته مشهور
گلستان زادهای عنبرین فام	بهار سنبل و ریحان ایام
کنیزان کافرین آماده کار	مسلمان زاده ها را خاطر آزار
پرستاران هندی شوخ و زیبا	ستاده بر سر خدمت سبک پا
نموده نرگس و سوسن ز بس جوش	گلستان گشت از خاطر فراموش
عراقی اسپهای تند و تیز	ز انداز اشارت گرم همیز
ز ترکی راهواران سبک پا	بسرعت همعنان هوش دانا
ز تازی کرهای و چون عرق	برادر خواندهای شوخی برق
شتر چندان که نتوان کرد تکرار	فروش و خیمه چندین شتر بار
ز پوششهای رنگین مطلا باف	چمن پیرای عقل و هوش و صاف
یراق و اسلحه بیرون ز ادراک	ز تعداد وشش حسدوان را جگر چاک
جواهر خانه خود نتوان شمردن	بصندوق فلک باید سپردن
مفاتیح خزاین چون باو داد	ز خاطر قفل دل تنگیش بکشاد
غرض سامان و اسباب معیشت	که باشد فخر دولت شان و ثروت
نشان داد و گفت اینها چه چیز است	که قربانت دل و جان عزیز است
مکانی همراه کرد آنچنان ساز	که چون دل بود خلوتخانه راز

درش بر فکر و در اندیشش بسته / مقامش از دل ایام جسته

زبس در وی [illegible] تشبیه پیرا / زباریکی شده خط کف پا

زبس آرامگاه دلبری بود / شرار سنگ دیوارش پری بود

گهی میرفت شبها خود به پیشش / گهی میخواند تنها پیش خویشش

بجز چندین از آن خدمتگزاران / که بودند از قدیمش رازداران

کسی واقف نشد از شهر و خانه / که هست آن خانه هم آباد یا نه

بلی جایی که گنجی هست پنهان / نماید در نظر از دور ویران

بیا ساقی که خلوتخانهٔ ما / منور گشت از جانانهٔ ما

بده جامی نهان از چشم اغیار / مبادا از خواب گردد فتنه بیدار

بیرون کردن پدر عزیز شاهد را و رفتن عزیز در پی او و طلبیدن پدر عزیز را مع شاهد

سزا باشد به رسوایی پسندان / خراش آباد زخم دردمندان

بکار عاشقی استاد مردی / ز آب چشم خود نم دیده گردی

چنین فرموده اندرز اثر ریز / که هر کش در دل است از عشق انگیز

نخستین بایدش خنجر خریدن / زبان رازگویان را بریدن

کجایی ای به خنجرسازی استاد / که خواهم خنجر از الماس فولاد

بس است دو تا زبان عیب گوئی / که شد افشای راز [illegible]

بنامردی علم نه مرد و نی زن
درون سینه آتش جای اهرمن

دهان او ز دندان بی نشان بود
نمیدانم دهان یا دیگران بود

نظر جاسوس راز فتنه جوئی
زبان ناموس حرف عیب گوئی

چو از عشق عزیز آمد خبردار
حسد را گرم شد در سینه بازار

از آن تخم بدش گل کرد گستاخ
نهال شکوه های شاخ در شاخ

دلش را چون حسد زیر و زبر کرد
پدر را رفت و زین معنی خبر کرد

که ای چون صبح در چشم جهان پیر
ز احوال پسر یکدم خبر گیر

ز عشق چشم مستی گوئی خراب است
ز مهر آتشین روی کباب است

درون خانه اش هست آن پریزاد
که قاضی بود از رشکش به فریاد

نهان در خلوت آن فتنه است
هزاران خانه ویران کرده است

ز نقد و جنس کافزاید ز تعداد
بتاراج ربود نعمای او داد

اگر زینگونه خواهد ماند یک چند
دل از فرزند و دولت باید کند

چنین میگفت و آتش تیز میکرد
سپند فتنه را مهمیز میکرد

همه جا در سرای خواجه هست
ز دادو دیبا و دیباجه هست

چو گفتش عرض سامان حسد داد
غضب شد آتش و در سینه افتاد

بهجوم بیقراری لشکر انگیخت
بغارت خانهٔ آن نازنین ریخت

در آن ساعت که عاشق بیخبر بود
ز خواب او تا سحر بیهوش بود

یعنی عسس نیز چندان غافل و در سکان خود گشته بود که تا ساعت بیعمالی او شناسنده بود ۱۲

بفرمان پدر فوجی روان شد | چمن جولانگه باد خزان شد

برآوردند شاه را از خانه | برآورد آتش پنهان زبانه

برون کردند از شهرش وگر بار | خبر شد در رود گوش عاشق زار

دل و جان عزیز بیجر سوخت | ادب سوز آتشی در سینه افروخت

گهی جنگ پدر آغاز میکرد | گهی از قبله گشتن ساز میکرد

گهی بر سینه خنجر داشتی راست | بکشتن انتقام از خویش میخواست

ز جای خود برنگ آه برجست | بجانان در وفاداری کمر بست

چو ترک الفت خویش و پدر کرد | جنون دستش گرفت و راه سر کرد

روان شد در پی دلدار خویش | که بگذارد جنون یکقدم پیش

شد آن آب رخ فرزانگیها | غبار کوچهٔ دیوانگیها

بیابان گرد رسوائی شد و رفت | جنون پیچید و سودائی شد و رفت

پدر زینحال چون آگاه گردید | امیر فوجهای آه گردید

ز شک دلگدازش گشت راهی | نموده لشکر غمها سیاهی

فرستاده جوانان خردمند | مجلد گشته چندین دفتر پند

نصیحت گو ولی غافل ز دلها | همه دیوار شهر آب و گلها

ز جام بیخودی می ناچشیده | بدرد جانگدازی کم رسیده

ز جام هوش نگاهی نیست برپا | مصور گشته چندین در و مرها

زبان بی اثر گویی گشادند | کتاب وعظ را ترتیب دادند

خراشش زخم الفت ساز کردند | نمک پاشیدنی آغاز کردند

چو گفتش در جگر آشوب خون کرد | شنفتن عرض سودایی جنون کرد

جواب این همه بر خویش مغرور | زبان تیغ او میگفت از دور

که برگردید راه خویش گیرید | برنج دوری مطلب بمیرید

نگردد کار حرف خود فروشان | که جوهر بود تیغ تیز هوشان

همه رفتند و عرض حال کردند | غبار مردمی پرده در غربال کردند

پدر از کرده خود شد پشیمان | ندامت کرد و لبها زیر دندان

بیا ساقی بیا ای دل ربودن | حدیث مدعی نتوان شنودن

بیک جامی فروغش ساز این درد | علاجی کن که دارم در جگر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاهد برای مطلب

بیا احوال آن یعقوب بشنو | حدیث دوری مطلوب بشنو

پدر درماند کار از دست بر شد | علاجی خواست زحمت بیشتر شد

دوا میکرد بیماری برافزود | بر اخگر آب زد شد شعله موجود

چو دید بسیار فکر کار درماند | خرد پروردگان چند را خواند

برنگ غنچه گشتی سینه ریشان | همه خونین دل و خاطر پریشان

نشستند و سخن آغاز کردند | در راز نهفته را باز کردند

روی هر کس بقدر فکر رائی | که شاید سر زند فکری بجایی

ز پیران جهان پیمای مردی | ز صحرای محبت جسته گردی

هزاران گرم و سرد عشق دیده | چو اشک از درد دلها آفریده

علاج دردهای سینهٔ منزل | شناسای رگ بیتابی دل

طبیب عشق سودای مجنون | رفوکار جراحتهای مجنون

طراز شوکت مسند عشق | وزیر اعظم شاهنشه عشق

به از کحل الجواهر گوهری سفت | دوای درد یعقوب اینچنین گفت

که باید پیش شاهد کرد راهی | خرد در قاصدی ور عذر خواهی

توان گرداندش از عجز و زاری | ز رویش شسته باید گرد خواری

چه خواهد شد اگر دمساز گردد | چه کم گردد اگر همراز گردد

عزیز اندر پی آن سرو یکتا | خود آید چون عضوی رفته از جا

پسر گم کرده پیری خانمان سوز | شگفت از نکهت اش چون صبح نوروز

حدیثش را بگوش دل شنیده | مصاحب چاکری را برگزیده

پیام و لیکنش کرد تکرار | فرستادش بر آن شوخ عیار

روان شد گرم سودای دیدن | نفس سوزان چو طاقت در رمیدن

زبس در ره بپای شوق بشتافت | دو ره سوا گشته را در راه دریافت

شده معشوق و عاشق هر دو یکسان | تفاوت از میان رفته بهر سان

پس از عرض سلام آن مصلحت کار | بشاید کرد این پیغام اظهار

که ای روشن چراغ دودهٔ حسن | جهان غارتگر از فرمودهٔ حسن

غبار جلوه گاهت ناله جوشی | متاع کاروانت خودفروشی

جگرها از تو سرگرم چکیدن | خردها از تو سرمست رمیدن

محبت نام صهبائی که داری | رسید از تیغ موجش زخم کاری

چه تندست این شراب آتشین جوش | پسر خورد و پدر گردید بیهوش

شنیدم نام تو از خویش رفتم | برای خود بلا اندیش رفتم

ز نظم ظرفی شدم یکبار بدمست | عصای پیری من رفته از دست

کنون در توبه ام با صد ندامت | قیامت دیده ام پیش از قیامت

بیا برگرد وزین پیشم میازار | پشیمان گشته را عفوست درکار

بیا باز آ و چشمم ساز روشن | که رفته بی تو نور دیدهٔ من

بیا بگذر ز تقصیر من پیر | سراپا خجلتم در عین تقصیر

بجان خویش دارم بی تو پرخاش | بیا جان عزیز من تو میباش

اگر در پرده میبودی ازین پیش | کنون وقف تو کردم مسند خویش

فراموشیست کار خوبرویان | فراموشیست طرز تند خوبان

تو هم ای از شراب ناز بیهوش | خطای رفتهٔ من کن فراموش

نمک افشاند چون شور تکلم | ترحم جلوه گر شد در تبسم

علاج بید باغی کن بیک جام	مگر گیرد دل رم خورده آرام

داستان در بیان فرستادن پدر عزیز وثیقت نامه بعزیز

چنین گویند کان پیر جوان بخت	طراز مسند و هم شوکت تخت
وثیقت نامه سوگند مضمون	نوشت و داد از سینه بیرون
که ای گلدسته بندان محبت	نموده تازه ایمان محبت
رضا دادم که با هم یار باشید	گلستان گل بنجار باشید
مرا باشید بهره و نور دیده	علاج سینه درد آرمیده
بجنس لایزال شاهد غیب	بعشق ناتمام فتنه و ریب
بشاهد بازی نظاره خوبان	بعاشق پروریهای نکویان
بشور ناله پرورد بلبل	نمک پاش جراحت کاری گل
بجنس توبه رنگین جوانان	بزخم کاری از پوست پنهان
بمرغاصی که بسمل نام دارد	می شوق فتاد رجام دارد
بباغ نوبهار ریزش رنگ	بباد مهرگان سرعت جنگ
بسامان سپاه غمزه یار	بفتح کشور دلهای افگار
بعهد باوفا نا آشنایان	بقول تاب عاشق آزمایان
ببال قوت از خود رمیدن	ببسمل جلوه بیخود چکیدن
بآب چشمهای دل گدازی	بسکان غسلهای پاکبازی

باتش بازی آه جگر سوز
بگلشن سازی داغ دل فروز

بسنبل کاری دود دل تنگ
به تخم افشانی اشک جگر رنگ

بصیاد کمینگاه تغافل
بتجهیز اسیر دام کاکل

بتاراج متاع صبر دلها
بتاراج نهان در آب و گلها

به بیم التماس بوسه خواهی
بترس شکوهای کم نگاهی

بسوگند دروغ خوبرویان
بدعوی درست فتنه جویان

باوج همت عالی ستاده
بچاه پستی فطرت فتاده

بلطف نامه پیچیده یار
بمضمونهای شوق انگیز دیدار

بدست اندازی مژگان جنگی
به بند نخوت حسن فرنگی

بدستاری ز شوخی نیم بسته
ورست افتاده طرف شکسته

بکشمیر هوای سینه سرد
بسبز زعفران چهره زرد

باداب ولاسای ضروری
به تنبیه جفای سخت دوری

بصورت ناله دلهای افگار
بسیر آهنگی ساز شب تار

بگیسو تابی پیچیده آه
بشبخون کردن فریاد جانکاه

بخواب دلبران باده خورده
بنجت عاشقان نیم مرده

بعاشق دوستان شهر انصاف
بمردی دشمنان عرصه لاف

بذوق نغمه اهل خرابات
بشوق زمزمه ساز مناجات

بچشم شوخ ناسور جگرها ... بمژگان سفید نیشترها
بیعقوب بی پسر از دست داده ... بگرگی در پی یوسف فتاده
بعجز ناله عصیان شعاران ... بزخم خاطر معذور داران
که قول و فعل من یکرنگ باشد ... دل و دینم بیک آهنگ باشد
بغیر از راستی کاری ندارم ... بغیر از صدق و دلداری ندارم
حدیث ناکسی را گوش کردم ... چراغ هوش را خاموش کردم
پشیمانم کنون از کرده خویش ... چه دیدم پیش آورده خویش
عقوبت پیش این عنوان واداشت ... ز من در دانچه باید کرد بگذاشت
مرتب گشت چون سوگند نامه ... ز تیغ سوخت در مژگان خامه
بقاصد داد و قاصد ره سپر شد ... نفس شد برق شد باد سحر شد
چو آخر گشت بر قاصد دویدن ... رسیدن شد نصیبش از رسیدن
تسلی نامه سوگند مضمون ... رسانید و غم از دل کرد بیرون
عزیز آن نامه را وا کرد و برخواند ... غبار از دامن خاطر برافشاند
روان شد تا به مقصود و پی آن ... رضامند و فدای طالع خویش
ز خلق شهری و افواج لشکر ... باستقبالش آمد روز محشر
بآن شوکت پدر چون دید از دور ... همی گفتی که چشم مدعی کور
پسر چون جلوه دیدار دریافت ... چنان بوسی پدر از شوق پا رفت

هنوزش لب نیاسوده به پابوس | که آن رشک تذرو و مرغ طاوس
رسید و از ادب تسلیم سر کرد | چو عاشق رو به پابوس پدر کرد
کشید آن هر دو را یکبار در بر | ز باده و مهر شد برج دو پیکر
پدر از جلوهٔ آن هر دو سرجوش | دو شمع افروخت در فانوس آغوش
کنار از عاشق و معشوق آباد | ز باد ایام و معزی یاد میداد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد | ولاسا شد خوشامد گوی شاهد
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت | خیال بدگمانی از میان رفت
چو پیر کامل آن جان خردمند | ز دل بیخ نهال کینه برکند
برای امتحان آن پریزاد | لب گوهر فشان خویش بگشاد
سوالی نمود از فهم و رایش | جوابی یافتی گوهر فدایش
تسلی کرد پیر پاکباز آن | ز هوش و دلربائی جانگداز آن
بگفتا با عزیز این طفل چالاک | چه دارد بهرهٔ کامل ز ادراک
توان ترتیب مکتب خانه اش کرد | بجانش میتوان چون هوش پرورد
پسند آمد بعاشق نیز این پند | که فرمود از کرم پیر خردمند
بیا ساقی توانی کرد کاری | شرابی گر نباشد کوکناری

که دارم از تمنای دل ریش
خیال سیر مکتب خانه در پیش

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب سیر و طفل پریزاد | مبارک باد مرگ نو باستاد
اگر باشد معلم خود فلاطون | بانرک روز خواهد گشت مجنون
اگر اینست طفل مکتب او | رسد هر شب بگردون یارب او
ازین مکتب نشین طفلان چه لبند | پیام ما که میگوید باخوند
که می بینم سیه استاد شاهد | نثار تخته سیاه او شاهد
عزیزان دفتر عشق بلا زاد | بفن عاشقی استاد فرهاد
بشاهد گفت کای سرمایهٔ جان | من و استاد من پیشت تو حیران
اگر خواهد دولت مکتب نشین باش | بهمزادان خود الفت گزین باش
که می ترسم مبادا از خیالی | بگرد خاطرت گردد ملالی
باقبال سخن سرو قدش روان شد | دبستان از قدومش بوستان شد
پری بزمی که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خاور و صد خورشید پیدا | بیک زندان و صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو روهای رخشان | چو گل رنگین شده در دست طفلان
نشسته هر طرف طفل پریزاد | بفن دلربائی هر یک استاد
سبق خوانان حرف بیوفائی | دمادم شسته لوح آشنائی
یکی را بر زبان چون رگ گل | بتکرار سبق آواز بلبل

ز وحشت سیلی این دیگر بفریاد — مراد خاص خاطر مرگ اوستاد

یکی را در سبق دل سبقت اندیش — کتاب دیگری افگنده در پیش

یکی در اختراع حیله چند — کز آن واقف نباشد روح آخوند

یکی بیماری چشمش بهانه — معلم در دعای چاشتگانه

یکی را ماند لب از حرف خاموش — سبق چون نام مشتاقان فراموش

بسرعت آن دگر خواندن سبق را — نخوانده صفحه گردانده ورق را

یکی با دیگری در صحبت خویش — ز مکتب خاسته لیکن لب پیش

یکی بهر سبق نوبت طلبگار — زبان در حرف دل در سیر بازار

زده چون غنچه زانو پیش استاد — که دل خون شد ز دست داد و بیداد

همی خوردند وقت عهد و پیوند — بمرگ حضرت آخوند سوگند

نظر کردند چون بر روی شاهد — شدند آشفته تر از موی شاهد

ز طفلان هر طرف برخاست فریاد — که یاران آتشی در مکتب افتاد

صفای صفحه رویش چو دیدند — ز خجلت جامه پیشش خط کشیدند

شدند اطفال زان غارتگر بی‌تاب — چو طفل اشک با خونین دلان آب

بگفت استادش ای مجموعه ناز — که بسم الله ز بسم الله کن آغاز

بتا نادیده مکتب آفت هوش — برنگ غنچه گل ماند خاموش

چو از روی خجالتش لب بلب ماند — شنیدم من که استادش همی خواند

ز وصل لعل شیرینش که دانی — مشکل شد نسیم و شیرین دهانی
نظر از مهر چون انداخت بیرون — چو ماه نو بسایدش سر بگردون
نگاه جانستان پروا چو بنماخت — سر سودائی خود دید و بشناخت
نظر زد تا چو آن سرو سهی کرد — بیک نظاره انش قالب تهی کرد
شده یارا ازان سرو دل آرا — شکم از خندهٔ شادی زمین سا
بدیدی هر که او را در دبستان — گرفتی از رخش نقل گلستان
همی خواندی بصد جادو خیالی — ز روی ابرویش بیت هلالی

بیان حالت مکتب در دوری شاهد

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد — بروی خویش سیر و سیلی استاد
همی شستند طفلان تختهٔ خویش — بآب چشم و داغ سینهٔ ریش
جدا از قامت او شد الف آب — به پشت با نه طاقت ماند و نی تاب
سر جیم آرزومند بریدن — بشد و قش نقطه چون دل در تپیدن
ز بار دوری پشت دال خم شد — سرش چون غنچه در جیب عدم شد
ز روی او جدا را با دل ریش — شده نشتر فروش سینهٔ خویش
زبان زا جدا ازان سرو آزاد — چو ناکامان ز بخت خود بفریاد
دو دیده از پیش سین از دل ریش — بدندانها گرفته دامن خویش
جدا از روی آن خورشید ساطع — ضمیر شین بسوی در دراجع

حال مکتب

ز دوری جسته طفل فتنه استاد — ز آب چشم پر شد دامن صاد

جدا از عارض آن شوخ دیدم — الف میلی بچشم خاک کشیده

ز دوریهای آن خورشید تابان — بچشم عین دیدم جوش طوفان

نصیب فا ز در وشین بحش تاف — ز بحر پیش کوه غم بر خاطر قاف

غرور سرکشی از کاف گم شد — سرش از بار کوه درد خم شد

جدا از طرهٔ او خاطر لام — گرفتار هزاران درد و آلام

مپرس احوال میم از من که چون است — دهانش از فغان لبریز خون است

چه گویم حال نون بی او که چون شد — بچشم ماهی دریای خون شد

ز شوق وش واو دل از دست داده — سر سودائی در خون فتاده

بیاد وش دیدهٔ ها مست گریه — شده گرداب خون از دست گریه

فتاده از رخ وغم یا با صد افسوس — برنگ طالع عشاق معکوس

غرض کان شاهد جانهای ایشا — عزیز خاطر بیگانه و خویش

شد از آمد شد مکتب بیکبار — ز حسن معنوی هم بهره بردار

گهی در مکتب و گاهی بخانه — همی گفتی غزلخوان عاشقانه

ز حرف خط زبان خامه بستست — حدیث خط بگوشش ناپسند است

سخن کوتاه آن غارتگر جان — بچشم خویشتن آمد سخندان

باندک فرصتی چالاک گردید — سراپا شعلهٔ ادراک گردید

شد از مکتب نشینی نکته دانی	اگر باور نداری امتحانی
بیا در مکتب شاهد در آییم	به تقریبی گره از دل گشاییم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتب خانهٔ شاهد

شنیدم دوش از طرز آشنایی	که از مکتب نکوتر نیست جایی
خصوصا مکتب عشق آفرینی	مقام همچو شاهد نازنینی
مرا روزی بدل شوق آشنا شد	کتاب صبر را شیرازه وا شد
بامید تماشای نگاری	شدم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم	که من سیپارهٔ دل میفروشم
بگوشش شاهد آمد نالهٔ من	بغل پروردهٔ تبخالهٔ من
مرا از مهربانیها درون خواند	خود از همرهی بیرون درماند
ز سر پا کرده رفتم تکیدم پیش	بلاگردان لطف طالع خویش
بگفتا پیشتر آ پیش رفتم	تکلف برطرف از خویش رفتم
ز دست من بصد اعزاز برداشت	غلط گفتم بچندین ناز برداشت
ز مهر اول غبارش را برافشاند	پس آنگه سورهٔ اخلاص میخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار	بگفتم ار شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی	بگفتا کمترک گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین بیش مخروش	مبادا بشنود آخوند خاموش

بیا ساقی بیا ای جان جمشید
بده جامی و آتش ده بخورشید

نسوزد لشکر غمها سیاهی
شب هجران و بد اینک گواهی

رخصت طلبیدن شاهد از عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق آن طالع ندارد
که یکدم بر مراد دل برآرد

شب وصلش برنگی درگذارست
که پنداری چراغش از شرارست

وگر از ماندنی این سخن راست
همین آهنگ شاهد شاهد ماست

که روزی گفت با آن گنج پرور
عزیز خاطر غم شاهد درد

مرا شوق وطن بر داشت از جا
هوای خانه در دل کرد ماوا

که دارم مادر هجران کشیده
بهجر من روی روز خوش ندیده

زهجرم در دلش داغ جگرسوز
چه جنبش چاکها در سینه هر روز

دهی رخصت گر بنیم اضطرابی
شوم صبح وطن را آفتابی

بگوش عاشق آمد چون خطابش
ز مژگان تیز زبان شد در جوابش

که تاب درد هجران نیست کارم
ندارم طاقت صبرون ندارم

نه تنها دوری دلدار مشکل
خلاف رای آن بسیار مشکل

اگر گویم برو بر من محالست
وگر گویم مرو بیم ملالست

چو عاشق ماند زین اندوه دلریش
پیامش کرد هوش فتنه خویش

که پاس خاطر جانان ضرورست
خلاف رای او از عشق دورست

بعهد وعدهٔ زود آمد نهان — بسر گشت کام شوخ رعنا

که میگوید که بر عزم سفر بست — بقتل عاشق مسکین کمر بست

کمر زیب آمدش تیغ مرصع — سراپا جلوهٔ شوخ مقطع

لب خشکی دو دامها چشمهٔ سارش — رگ ابری و خونریزی بهارش

بسنگینی چو در زخمی نشسته — چکیده جای خون رنگ شکسته

چنان قرص دو دال تیغ بنمود — که پنداری سر سیم کمر بود

جگر با غشقباز خنجر او — نظر با مزغ دام جوهر او

باب تیر طوفان اجل غرق — زبان تیغ گوئی تشنه برق

سپر بر دوش آن رنگین نگارست — سیه ابری که زیب نوبهارست

خوشا ابری که گلشن مسکن اوست — گل خورشید و مه در دامن اوست

نمیگویم که ترکش بر میان داشت — که یک خیل پری همراه برداشت

لب سوفار تیر آن جفاکیش — زخندیدن نمکپاش دل ریش

کمان او هلال عید قربان — بهانش حلقه در گوش از دل و جان

قیامت نیزه آورده در دست — به پشت توسن خوش جلوه بنشست

بگویم توسن سرعت نژادی — نسیم دلکشی باد مرادی

مجسم شوخی از پای تا فرق — صدای شیهه اش بانگ انا البرق

چه توسن توسن شاهد پسندی — بهر اوج نشته بخت بلندی

شاهد بوطن خود رفتن

رفتن شاهد بوطن خود

نديده عقل سر رشته آرايش | چو مضمون ز خاطر جسته جايش
نوشته بر زمين نقش سم او | جواب شوخ چشميهاے آهو
چو شوق عاشقان سرگرم تازی | چو ناز دلبران مشتاق بازی
صبا بر ميات اسپ آوريدند | براي شاهدش زرين کشيدند
مثال پيچواهٔ آن انداز جستن | سبک در خانهٔ زينش نشستن
تو گوئی معنی تندی برون جست | ز طبع شاعر و در بيت بنشست
ز شاطرزادهٔ خوبان جلو زيب | ز خجلت ماه را سر کرده در جيب
همه مانند مه تاجداران | بپای خويشتن آهو سواران
روان پيش شه عاشق فريبان | بهار جلوهٔ طاوس زيبان
پی خدمت کمر تا سينه بسته | برنگ برق رفتی جسته جسته
گرفته کبک رفتاری او است | مگس ران از دم طاوس در دست
مقرر کرده در خدمت گذاری | صراحی گردنی را آبداری
بدست دلربای باد زن داد | که دلها را بجنبش ميداد برباد
جوانی را که قليان در کفش بود | برآورده ز بی برگان خروش دود
تغير آمد بهنگام سواری | عنان دل بدست بيقراری
گهی ميگشت گرد توسن او | نمودی راست گاهی دامن او
گهی بيخويشتن ميکرد فرياد | رکاب آسا بپايش بوسه ميداد

چو بشنید یار ز افسانه‌ٔ همدرد	تسلی دل غم پرورش کرد
که گردم چون نفس یک نفس باز	دل از غمهای تنهائی بپرداز
چو بشنید این حدیث نازنین را	بطوفان داد چشمش آستین را
ازان سو ناله و آتش عنانی	وزین سو شیوهٔ گرم مهربانی
ازان سو گریه طوفان تلاطم	وزین سو آب در چشم ترحم
ازان سو التماس چاره‌سازی	وزین سو وعدهٔ عاشق نوازی
ازان سو بر زبان آه جگر ریش	وزین سو بر زبان بر لب که خوش باش
چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز	روان شد اشک عاشق هم جلوریز
نظر دنباله تاز توسن یار	جگر قاصد شد از ناله زار
برون رفتش چو هوش از سر اراده	چو نقش پا بخاک راه بنشست
ببندد حیله و عرض بهانه	کشیدندش رفیقان تا بخانه
ز جام یاد شاهد گشت سرمست	در خلوت بروی غیر بربست
بیا ساقی بیا ای شور محشر	بهوای رفتن از خود ریز در سر
بده جامی که راه وصل پویم	پیام دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز نزد شاهد بلباس قاصدان و شناختن شاهد او را

عزیزی روش با من نقل میکرد	که هجران گرد از عاشق بر آورد
نماندش تاب در هجای دلدار	بخود پیچید چون مکتوب یکبار

برای عرض حال خاطر ریش	شوم خود قاصد و خود نامهٔ خویش
که چون میعاد وصل یار دورست	یکی از خود برون رفتن ضرورست
شنیدم حیله‌ای عرض پدر کرد	مس اندوه را همرنگ زر کرد
که صید سیر دشت لاله زارم	کباب آتش شوق شکارم
ز شهرم وحشتی در دل فزودند	بصحرای جنون راهم نمودند
پدر دانست کین دل دادهٔ یار	ز هجران میکشد آزار بسیار
همان بهتر که در صید غزالی	کند از خویشتن دفع ملالی
شد آخر بهر دام حیله گستر	بصحرا رخصت ماهی بستر
برآمد جانب صحرا چو صیاد	به نخچیر مراد خویش دلشاد
روان همراه او فوجی ز لشکر	غبار خاطر غوغای محشر
ز همراهان یکی را کرد آگاه	که دارم قصد شهر یار دلخواه
تو باش اینجا و حفظ راز من کن	علاج شوخی غماز من کن
بسرداری فوجت برگزیدم	نظر تا میکنی من هم رسیدم
چنین گفت و بدل شوقش غلو کرد	بملک فتنه خیز یار رو کرد
درآمد یکه تاز کشور شوق	بیابان گرد راه عرصهٔ ذوق
نهان در گرد ره شد رنگ رویش	صدا گرداند آواز گلویش
بشهر یار چون نزدیک تر شد	لباس قاصدی عرض خبر شد

که می آیم ز شهر عشق بازان | خبر دارم ز حال جان گدازان
فرستاده عزیزم سوی شاهد | خبر جوی مقام و کوی شاهد
بدستش کاغذ پیچیده بود | که نامش نامه گفتن بیتیغ بود
چو شب شد آمده در کوی دلبر | لباس قاصدانه کرده در بر
رسانیدند در گوش پریزاد | که آورده پیام آتشی باد
پر پروانه در دست دارد | که میخواهد بشمعش واسپارد
برآمد مشرق آرا ماه روئی | جواب مطلع خورشید گوئی
برآمد آفتاب طالع خویش | چو بشناسی ستاده قاصدش پیش
چو شد آن برق تاراج ناموس | حلاوت گیر تکرار زمین بوس
بعاشق نامه زد آتش بیکباره | که برخوان حال آن دل رفته از کار
شکرلب بعد آن مکتوب خوانی | خبر پرسید از قاصد زبانی
که وا گو حال آن مشتاق چونست | بگفتا مست صهبای جنونست
بگفتا صحتی دارد در احوال | بگفت از چشم خود دریاب اینحال
بگفتا با که دارد صحبت گرم | بگفتش با دل وارسته از شرم
بگفتا کیست شمع محفل او | بگفتش شعله پردرد دل او
بگفتا همنشین یارش کدام است | بگفتش آنکه درد هجر نامست
بگفتا ذوق تیر اندازیش هست | بگفتش جسته با چون تیر از شست

بگفتا با کتابی هست همدم
بگفتا از رفیقانش خبر ده
بگفتا زانمیان موزون جوانی
بگفتا کورنش و تسلیم میکرد
چو شاهد گوش کرد این گفتگو را
ز حیرت تنها خود دگر دید آبش
نه تنها گفتن دلخواه دارد
ز قاصد جوش میزد شان دیگر
بگویم قاصد صحرانورد است
دلش جویای راز قاصد افتاد
بخاطر میخلد این های هویش
حدیث قاصدان زیست این چنین
شراب تند چون در جام کردند
دلش چون خواست کشف این سخن را
بگفت آن قاصد پیغام خود را
برافکن پرده از راز نهان افروز
نماند بقاصد گفتگو نیست

بگفتش خود شده مجموعه غم
بگفتش بیخبر یکسر که و مه
غنیمت نام بود آتش زبانی
نیاز ناز را تقدیم میکرد
ز دل برخاست میل جستجوها
که با قاصد نماند جوابش
خراش سینه هم همراه دارد
شرار مغز طوفان دیگر
ز صحرای جنون سیلاب دست است
که حرف او ز جائی میدهد یاد
بدل جا کرد پنهان گفتگویش
رسد با نالهٔ شکست شیشه در گوش
بیابانش از چه ره بدنام کردند
بخلوت برد حرف انجمن را
که برگو راز خویش و نام خود را
درین ابر است پنهان چهرهٔ روز
شراب تند باشد آب جو نیست

عزیزش دید چون بی پرده کار / ز حال خویشتن کردش خبردار

که ای شاهد عزیزم من عزیزم / که از دست تو چندین بی تمیزم

ولی اخفای راز آمد ضرورت / بخلوت می نشد دفع کدورت

کشیدش در بر آن آرام دلها / می مقصود اندر جام دلها

غمش میخورد و مهمانیش میکرد / دلش می برد و جانانیش میکرد

بخلوت گرم عاشق پروری شد / پری دیوانهٔ محو پری شد

نشد آگه کسی چند یار دلجو / ز حال قاصد پیغام خود گو

شبی شب در خلوتش ماند و روان شد / فغان شد فتنه شد شور جهان شد

بیا ساقی بیا ای ناز پرورد / که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد

بده جامی که باشد غارت هوش / غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعده خود روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام / بحکم مصلحت شد رخصت انجام

بگوشش گفت رو کانیک رسیدم / شدم برقی و بر خرمن دویدم

روان گردید و با یاران پیوست / ز صحرا و بشهر آورد و بنشست

تهی از درد عاشق گشته آگاه / مهیا کرد ساز رفتن راه

بساط بی نیازی در نوردید / جواب نامهٔ مشتاق گردید

روان شد با هزاران مهربانی / نسیم گلشن عهد جوانی

بهر جا توسنش طی کرد راهی — بجای گرد برخاست آهی
غباری کز ره او دست انگیز — بگفتی سرمه را کز دیده برخیز
سر خار رهش در پای دلها — بمژگان تپان سرگرم دعوی
روان عاشق تماشان در رکابش — کتانها فرش راه ماهتابش
ورقها نشر از آن مهر انور — شدی چون مطلع خورشید خاور
بسرعت راه را چون ماه رفتی — برنگ مهر تا شب راه رفتی
شدی هر شب بروی او فروزان — چراغ طالع شام غریبان
ز رخش دلکش آن غارت هور — بماندی صد بیابان چشم بردو
چو آخر شد سفر بر شور بحاب — نمک سوی جراحت شد عنان تاب
روان شد جانب کاشانهٔ دوست — که این عاشق نوازی طالع اوست
عزیز از مقدم او گشت آگاه — چو برق از خانه بیرون جست ناگاه
شد از فیض محبت بی کم و کاست — سعادت یاب پابوسی که میخواست
نظر بر روی او جولانگری کرد — تماشا عرض سودای پری کرد
رخی یک جلوه رنگین تر ز گلزار — نگاهی آرزو را جام سرشار
هنوزش نوبهار حسن در جوش — هنوزش نرگس ظالم قدح نوش
هنوزش غمزه در جادو طرازی — هنوزش عشوه گرم بی نیازی
هنوزش آنچه میبایست موجود — هنوزش آتش رخسار بی دود

روانه شدن شاهد بجانب عزیز

هنوز از تیر مژگان ستم زاد — جگرها همچو ماهی نشتر آباد
هنوز آن بیدماغیهاش بر جا — هنوز آن خسروی سامانها مهیا
هنوز از زخم حرفی ناشنیده — حدیث خط بگوشش کم رسیده
هنوزش گرده خوئی از وفا دور — هزاران خطه بیداد معمور
هنوزش مجلس آرائی بدستور — دعای عاشقانش چشم بد دور
هنوزش آمد از رفتن هوش — ز جوشش شکوها بر لب فراموش
مقام دلنشینش ساز گردند — گلیم بخت پا انداز کردند
چو شد آماده فرش مسند ناز — در آوردند شاهد را باعزاز
پری دیوانه شد زان شوخ رعنا — رود گر خواب مخمل هست برجا
عزیزان پیش رویش نقش بستند — برنگ صورت قالین نشستند
عزیز آمد بگرد افشانی او — مهیای جگر مهمانی او
بصد الفت برافشاند آن جگر ریز — روانانش غبار خاطر خویش
گلاب آورد و گرد راه او شست — بآب گل رخ چون ماه او شست
نمود از سر عزیز مهوشان رود — ز سامانی که میبایست موجود
می و مطرب نیاز محفلش کرد — نشاط جاودان نذر دلش کرد
دلش چون مدعی آرا مها دید — شراب کامها در جامها دید
هوای اسپ جرأت تاختن خاست — بدل شوق شکار انداختن خاست

سلامت چون توان جان بردن از شست | که طبعش مایل صید افگنی گشت
بیا ساقی بیا ای دل شکارت | طپیدن مرغ دام انتظارت
بده جامی که گردم بی محابا | شکار چشم آهوی به صحرا

رفتن شاه بشکار و شکار گردیدن شهباز عشق دهقان دختر

ز آبادی رمی صحرا نوردی | چنین با خویشتن فریاد کردی
که اشک وحشیان بچشم دریاست | نمیدانم کرا آهنگ صحراست
کدامی عید می آید که هر سو | غزالان غند باهم تهنیت گو
کرا اندیشه آهو شکاریست | که خون صید صید بیقراریست
که می آید بصیادی درین دشت | که دل در سینه نخچیر خون گشت
چنین میگفت کان صیاد خودکام | سوار رم سمندی شاهدش نام
نمایان شد کمان در دست از دور | به تیر اندازی خود سخت مغرور
در آمد در کمان بس چابک و چست | گل خورشید از شاخ کمان رست
ز هر جانب که کردی جلوه نخچیر | نمودی پهلویش قندیل پر تیر
گشتی آهو از بس تیرباران | برنگ چشم در آغوش مژگان
همی آمد صدا از حلق بسمل | که بردم حسرت دیدار قاتل
نه تنها رم گرفت از آهوان هوش | که شد خواب فرامش خواب خرگوش
شغال از دست برد آن جفاکار | فرامش کرده روبه بازی خویش

براورده ز رگ بی زبان پوست ‌‌ ‌ که چون یوسفی بر گردن اوست

ز پیکان خدنگ سرعت انگیز ‌ ‌ شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز

قیامت زیر پا آمد خدنگش ‌ ‌ اجل در آستین پنهان تفنگش

ولی خود کرد خالی چون تفنگش ‌ ‌ بقربان رفت صد جان پلنگش

تفنگش را اگر از سینه وا شد ‌ ‌ ستم شد مرگ شد برق بلا شد

نماند آخر بچشم آن ستم کیش ‌ ‌ جز آهوی سیاه و سایهٔ خویش

نظر بودش ولیکن در چپ و راست ‌ ‌ که صیدی از کنار دشت برخاست

نمایان شد غزالی تیز رفتار ‌ ‌ حریف شوخ چشمیهای دلدار

غزالی از رمیدن آفریده ‌ ‌ چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده

غزال افگن سوار شوخ طناز ‌ ‌ بدنبالش بصد شوخی سبکتاز

به تنها در پی او آن قدر تاخت ‌ ‌ که تاب همرهانش رنگ و باخت

ز همراهان جدا گردیده در راه ‌ ‌ گذارش بر دهی افتاد ناگاه

دهی صد مصر ویران کردهٔ او ‌ ‌ نگار آباد چین یک گردهٔ او

نمیگویم دهی یک شهر جان بود ‌ ‌ خراجش بر سر کنعانیان بود

در آن ده بود چاهی کوثر آبی ‌ ‌ به آتش تشنه هردم آفتابی

مپرس از من دگر بیتاب گشتم ‌ ‌ گرفتم نام چاه و آب گشتم

بگرد خشش آنچنان دلخواه میگشت ‌ ‌ فلک گرد سر آن چاه میگشت

وصف حسن دختر دهقان

ببین بر تبی آن نازنین حور — که شد سوچی بلند از چشمهٔ نور

لبش با آب حیوان در تکلم — نموده عرض جا نهاد و تبسم

دهن گفتم رسید از غنچه بوئی — نشنیدم من شنیدم گفتگوئی

ز دندانش چه گفتم در سخن در — دهان از گوهر یکتا نشد پر

از آن سیب ذقن دل حرف پیرا — لطافت ریخت آبم در دهن‌ها

صراحی تا نظر کردش بگردن — سرش فرسود از لب سجاده کردن

خراب بازویش تاب توانا — سپر افگنده زور شش کمانها

سبیر بهر ای طلب آماده حسن — که پر زورست موج بادهٔ حسن

مرا با ساعدش دلبند ازانست — که در دستش رگ جان جهانست

حنائی پنجه اش خورشید والها — هلال ناخنش عید تماشا

برش چون داد نور خیلش اعجاز — نماز صبح بر عشاق شد فرض

بر دشی سینه اش سیب دوپاره — علاج قوت ضعف نظاره

شود دیوانه اینجا هوش صیاد — که دارد شوخی چشم پری ناف

کمر تکلیف وسیت اندازی وقف — سرین سرمایهٔ بالیدن شوق

عیار بیرش منع گفتگو کرد — ز زانو جانب آئینه رو کرد

خوشا آئینه نیرنگ زانو — که روشن شد طوطی طبعم سخنگو

ره و هر جا سخن زان ساق پر نور — کند آتش بجان شمع کافور

مثنوی غنیمت

عاشق شدن شاهد بدختر دهقان

هوس از پشت پای آن دل آرا
برخسارستان بدوست ردها

کف پا با لطافت وش و دوش
حنا ثابت کن خون سیاوش

قد او از قیامت یکقدم پیش
خرامش خضر راه رفتن از خویش

نه تنها شاهد من خویش را باخت
که آن معشوقه را هم محو خود ساخت

دل او هم فدای روی شاهد
خراب غمزهٔ جادوی شاهد

دو گل بر روی هم حیران چو بلبل
فتاده آتشی در خرمن گل

زده بر آتش دل هر دو دامن
دو شمع از یکدگر دیده روشن

گل رخسارها آتش برافروخت
برنگ لاله دلها در میان سوخت

بهم در دیدن دیدار جستجو داشت
همین چشم سخندان گفتگو داشت

پی تحریص دلها کرد بر جوش
حجاب انگشت بر لب کرد خاموش

حدیثی را که دل از لب نهفتی
زبان شوخی دنباله گفتی

سوالش آنکه در دل عشق دو جوش
جوابش آنکه فهمیدیم خاموش

شب آمد پیش آن خورشید رو را
خیال جلوهٔ خود کرد او را

نماند از روز باقی چون علامت
ضرورت کرد تکلیف اقامت

شب آنجا بود تنها در تب و تاب
بزخم دل نمک افشاند مهتاب

نه همدردی که با او گوید این راز
نه دلسوزی که سوزد بهر این ساز

نهان در پردهٔ دل گریه‌ها تنها
خموشی داستان درد تنها

الا ای آسمان فتنه انگیز | الا ای دشمن بیمهر خونریز
چه جورست این چه کافر ماجرائیست | چه ظلمست این چه جادو افترائیست
نمی نالم که با بلبل چه کردی | بگو باری که با آن گل چه کردی
برآوردی ز قوم و لیپذیرش | بدست دشمنان کردی اسیرش
رفیقان جدا افتاده زان ماه | بچشم این حسرت مانده همراه
بصحرا همچو مجنون مدهوش | بجای دل همه اخگر در آغوش
دعا بر لب که خورشیدی برآید | شب است آبستنی آیا چه زاید
بیا ساقی بیا آن آب درده | که امشب آتشی افتاده در ده
نگر یابم ز قید غم رهائی | نمایم تازه طرح آشنائی

روان شدن عزیز بتلاش یار بعد انتظار بسیار

عزیزان صید ناوک خورده عشق | بزلفی در کمند آورده عشق
شکار آهوی رم خورده ناز | ز مژگان تیبان در چنگل باز
کشیده انتظار یار تا شب | لبش تبخاله زیب آشوب یارب
چو خالی دید بزم از جلوه یار | چنین برداشت آهنگ شررباز
که یارب آن شکار افگن کجا رفت | که جان کشتگانش در قفا رفت
نمیدانم چه شد آرام این دل | که بر من بیقراری کرد منزل
نفس در سینه گرم شعله بازی | سرشک دیده در طوفان طرازی

ز داغ سینه به جوشید کاوش / کهن زخم جگر گرم تراوش
دهن لبریز حرف حیرت انشا / روان گردید چون مجنون بصحرا
برون آمد چو آه از سینهٔ شهر / دهان تلخکامش شیشهٔ زهر
اگرچه بر دلش گردید احوال / همان خیل و حشم بودش بدنبال
بصحرائی در آمد آن جگر خون / که استقبال گردش روح مجنون
همه صحرا لاله زار از خون نخچیر / نیستان در نظرها از پی تیر
شکار انداز پیش فارغ ز آرام / ز موج سبزه اش هر طرف دام
چو مژگان و سرشک عاشقانش / ته هر خار بن جوی روانش
بچشم دشت گردانش نمایان / ز نوک سبزه شوخیهای مژگان
درین صحرا همیگردید دلریش / غلام یوسف گم گشتهٔ خویش
که ناگه شد دم صبحی نمودار / گروهی سینه چاک و گریه سرشار
باهنگ تظلم جمله نالان / با فغان از کف بیداد فغان
که امشب ره شبیخون برده تا / گروهی غارت آئین بیحیا با
شده پیر و جوان بیگانهٔ خویش / اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
درین صحرا همین چندین گرستیم / بجستن از کف آن قوم رستیم
گل اندامی که شاهد بود نامش / ده ما بوده است امشب مقامش
برنگ دستهٔ گل بسته بردند / چو بلبل با درون خسته بردند

چو صورت اینچنین پیچید در گوش / عزیز از بیدلی افتاد بیهوش

چو این غم نغمه اش گوش آشنا شد / شنیدن زحمت و مردن دوا شد

سرش برداشت بیتابی چو از خاک / ز دل سر کرد صد آه الم ناک

بیاران گفت با صد ناتوانی / مبارکباد عید جانفشانی

چه عشرت این جدا از روی آن ماه / بقربان سر صد مرگ ناگاه

علاجی نیست غیر از تاختنها / سری در راه شاهد باختنها

همین گفت و تبوسن کرد مهمیز / سوی شهر غنیم آمد جلو ریز

دوان همراه او یاران پیوند / بمرگ خویش راضی گشته چندند

ازین تازش بافغان شد خبرها / شکستن کرد دستی در کمرها

سراپا آن کمرهای شکسته / برنگ عهد خوبان سست بسته

غنیم آمد ز شهر خویش بیرون / بعزم جنگ فوج تشنه خون

سپر بر دوش و در کف تیغ تازان / چو برق بی امان شمشیر بازان

نبوده بر سر آن قوم بی سر / بغیر از کاسه سر هیچ مغفر

ندیده هیچکس زان جمع بر تن / بغیر از جامه صد پاره جوشن

ز پیچ بازی بخت آگه نبودند / سپاهی چون صف مژگان نبودند

ازین سو عاشق کشتن جوانان / بکار جنگ بس نامهربانان

یکایک همچو برق از جا دویدند / اجل مانند بر دشمن رسیدند

در افتاد نه بار با هم جنگجویان — ز رند آتش بجانها شعله خیزان

سلامت رخت بربست از چپ و راست — ز آب تیغ طوفان اجل خاست

به تندیهای تیر ناوک از شست — نشان رحم از دلها برون جست

بهر جانب ز فیض آب پیکان — شگفته گلشن زخم نمایان

روان گردید خون شهید آرا — ز گردنهای بی سر همچو مینا

وز آن آشوبگاه عرض نیرو — چو گل آمد یلان را زخم بر رو

نه زان سو عجز نه زین سو تحمل — نه زان سو طرح نه زین سو تغافل

چنین چندی چو قائم ماند بازی — کشید این فتنه کارش بر درازی

شهید شاهد آمد بر سر کار — بصد بیرحمی یار ستمگار

بوقت نیزه بازی‌ها در آن دشت — قیامت آمد و گرد سرش گشت

از آن سرها که تیغش بر زمین سود — زمین صحن دکان کله پز بود

به بحر خون اعدای ستمکار — حباب کاسهٔ سر شد نمودار

هزیمت از صف دشمن عیان شد — جهان پر شور بانگ الامان شد

برون آمد ز اعدا آخر کار — بجای نیزه‌ها انگشت زنهار

صف افغان شکست کار دیده — نهان گردید چون رنگ پریده

عزیز آن فتح چون آمد نصیبش — فرامش گشت دنبال رقیبش

بشهر آمد خبر پرسان شاهد — نمودش ره زندان شاهد

درآمد سوی زندان با دل ریش ... اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی به تنگی چون دل مور ... ز گردش ساکن او زنده در گور
چو بخت دشمنان تاریک و تیره ... تعفن تا بسقف او ذخیره
سیه چون باطن ظالم درونش ... تبه چون حال مظلومان برونش
بگور زان دهان بگشاده ماری ... درونش ور کهنه گور افتاده غاری
دران محنت سرا جای نفس گیر ... چو شاهد نازنینی پا بزنجیر
ستمکش دختی که شاهد شد اسیرش ... بزندان گشته همپا ناگزیرش
نشسته هر دو بر زنجیری گرفتار ... نگهبان وی گنج حسن یکبار
یکی از دیگری احوال پرسان ... بهم قسمت کنان مرگ عزیزان
ز شوق خویش با هم عرض دادند ... اساس عشق محکم تر نهادند
قسمها بر زبان از بهر تسکین ... بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابیم ازین زندان رهائی ... کنیم انگیخته ربط آشنائی
برآییم از دیار خویش یکبار ... بهم باشیم دور از چشم اغیار
بقصد سیر گر گردیده راضی ... نه شور محتسب نی بیم قاضی
تسلی کرد بس شاهد دران حال ... که می آید عزیز اینک بدنبال
خبر یابد بهمین از کار این قوم ... بتازد با هزاران شعله بر بوم
خدای منتقم بر یاد میکرد ... دل از زندان غم آزاد میکرد

ولی دل در خیال یار خود داشت
تلاشش انصرام کار خود داشت

بظاهر آفتاب صبح نوروز
بباطن محشر زخم نمک سوز

رخش از آتش ماده ای دیگر
دلش سوزان و لیکن جای دیگر

برویش لاله سان روشن چراغی
درون از آتش جانسوز داغی

بظاهر عاشق عاشق نوازی
بباطن حیله جوئی چاره سازی

دو چارش شد کهن زالی ستمگار
ز خرد و بیها پدرش مادر آزار

بلائی خانه ناموس رالے
بچرخ فتنه پردازی هلالی

مصور فتنه ای دلنوازی
مهیای هزاران کارسازی

فراخی بخش عیش تنگدستان
تسلی دل شهوت پرستان

هزاران بزم عشرت در نوشته
خرابش آباد ایام گذشته

بسی در بزمهای فسق سامان
شده فانوس شمع نوجوانان

ز عمر او درازی سر کشیده
بچشم خود هزاران حشر دیده

شکم حاضر جواب گفته انبان
در پیشین بجو آباد بستان

نه بچه پیدا نه حکم مادر
رسانیدی پسر ها را بدختر

همیخواندی بافسون تکلم
نکاح دختر و فرزند مردم

چو شاید یافتش زین گونه دلخواه
ز راز سینه مسکن گردش آگاه

چنین گفت آن و اساز موس را
کهن آماج تیر سینه رس را

عه عزت ای زال خانه ناموس

که باشد در فلان ده نازنینی | قیامت دختری شاهد فریبی

سر و سر کردهٔ خوبان وفا نام | گریزان از همه لیکن بمن رام

نهان از دیده ها در پردهٔ شرم | دلش اهست با من صحبت گرم

ز حالِ شورشِ دل هست آگاه | بمن دارد هزاران وعده دلخواه

تو هم ای مرهم زخم جدائی | شکستِ عهد ها را مومیائی

اگر در عهد ها بینی قرارش | شبانگاهش برآور از دیارش

مکانش ساز پنهان خانه را | ز گنج آباد کن ویرانه را

بسوی من خبر بفرست زان پیر | همین ست آرزوی شاهد و پیر

نموده باز پیش از شمارش | نگار سیمتن امیدوارش

بت نو در کمند عاشقی بند | پی اخفای رازش داد سوگند

که ای مادر بحق چاره سازی | که پنهان نیست پیشش هیچ رازی

چنان در حفظ این از نهان کوش | که پنداری خودش خواب فراموش

بجز زان کهنه لوح مشق صد نیش | گرفت این کار را بر عهدهٔ خویش

روان شد حیله زای مکر اولاد | فساد کشور جمعیت آباد

در آمد پرسش پرسان تا بآن ده | نمیگویم ده از یک شهر جان به

در آمد از در سر داران ده | اسیر انتظام کار آن ده

شده واقف ز نام خویش و پیوند | ترا شنیده پیام نشین چند

آوردن زال وفا را از خانهٔ او

ز خویش و اقربا گفتش سلامی	وزان پس کرد ابلاغ پیامی
که دارد آن فلان خویش تو دختر	نه دختر روشن اختر بلکه بهتر
بفرزند تو خواهد عقد او را	بدستش می سپارد نقد او را
فرستاده مرا بهر همین کار	تو هم این کار را فرخنده پندار
شگونی را که باشد رسم و اداو	روان پوشیده در دست پسر داد
اگر چه از پسر تکرار میکرد	ولیکن بهر دختر کار میکرد
پدر خوشدل که کار این پسر شد	نمیداند که دختر هم بدر شد
مبارکباد از هر سو بر آمد	لباس عیش در بر غم بر آمد
رسانیده ز اصفاهی بپایش	چنان ممنون که پنداری غلامش
شنیده آن دروغ راست مانند	شده خوشدل بشادیهای فرزند
بتعظیم و ادب بوسید پایش	درون خانهٔ خود داد جایش
درون خانه بود آن شمع روشن	که گر طالع شود پروانه اش من
در آن خلوت که خالی بود از غیر	نبوده جز صنم در حرم صنم دیر
بدید آن قبلهٔ امید خود را	بهار گلشن جاوید خود را
بصد الفت بصد شیرین زبانی	باو انگیخت ربط همزبانی
بتقریبی در اثنای بیانش	بر آمد نام شاهد از زبانش
چو نام نامیش شد زینت گوش	وفای خویش آمد بر سر هوش

روان گردید و داغ افزود طاوس	نه فکر نام و نی پروای ناموس
نگه در عین دیدن ماند حیران	که شد همچون پری از دیده پنهان
چو اهل خانه از کار آرمیدند	درون خانه دختر را ندیدند
یکی از دیگری پرسان کجا رفت	چه گویم بر سر هر یک چها رفت
پدر زور آزروی زهر خوردن	برادر دشنه در کف بهر مردن
بحسب وجوی او هر جا دویدند	چو هوش رفته اش جایی ندیدند
مرنج ای از جهان در محنت و رنج	بمیزان خرد یکبار و اسنج
که این کار گیتی دلنشین ست	کهن زال جهان کارش همین ست
بیا ساقی بیا ای جان احباب	کبابم کرده شوق باده ناب
بده جامی که از خود جسته باشم	ز مکر زال دنیا رسته باشم

خبر دادن زال مشاطه که وفا را از خانه آوردم و روپوش شدن آن بیوفا از عاشق زار خود باوفا

چو شد آن قوم را صبح دل افروز	نمکپاش جراحتهای جان سوز
بزعم خود پی اخفای این راز	چنین کردند باهم مصلحت ساز
مبادا آگه گردد زال ازین کار	دهد شهرت میان یار و اغیار
چو ایشنیده راز از لب عیان شد	چو تیر رفته آلبتن روان شد
رسید اول بدختر شاد و خندان	چه خنده بی نصیب از نام دندان

وزانجا نیز دختر را پدر برد — ازان پس جانب تنها خبر برد

که آوردم برون از خانمانش — بخلوتخانه کردم نهانش

بده جائی که میخواهی قرارش — ازین پس اینچنین نخود و دارش

رسید این نغمه چون در گوش شاهد — چمن شد غنچه خاموش شاهد

وفا کرد آنچه با او وعده بودش — نه تنها وعده بل چیزی فزودش

وزان پس جانب عاشق روان شد — فریبی طرح کرد و کامران شد

بمهر اول چو گرد از خاطرش رفت — شکر با نخبت یعنی اینچنین گفت

که آمد از دیار من فقیری — فقیری دلپذیری بی نظیری

بچشمش نه جوش اشک زاری — چراغ روشن شب زنده داری

دهانش چون غنچه گل ناشگفته — شگفتن دسته امید بسته

تمنای زیارت سخت پیچیده — اگر باشد اجازت میتوان دید

دو فرسنگست ازینجا تا باوراه — بپای شوق گامی بلکه کوتاه

بسرعت رفته باز آیم برنگی — که ناید در میان پای درنگی

ازین خدمت طلبگاران نیخواه — دو کس را می‌برم با خویش همراه

که هست از کثرت مردم فرارش — بود در حلقه وحدت قرارش

مرا شوقش از آنرو برده از دست — که پای آشنائی درمیان هست

عزیزی غافل از بازی ایام — رضاجوی دل معشوق خودکام

اجازت داد آن سیمین بدن را — و داعی کرد صبر خویشتن را

روان گردید شوخ فتنه پرفن — سوار توسن آرام دشمن

برآمد با درون آرزومند — زیارت عاشق معشوق دلبند

بشوق وصل آن سرمایهٔ ناز — سراپا همچو برق آغوش پرواز

ز راه دانش و تدبیر و حکمت — و دو همره را بکاری کرد رخصت

وزان پس شد ز راه بیوفائی — بیابان گرد قطع آشنائی

تماشا عاشق رفتار گردید — نسیم گلشن دیدار گردید

شد از سودای آن گلزار نیرنگ — بهوش رفته بلبل هم آهنگ

رسید آنجا که آرام دلش بود — رسید آنجا که برق حاصلش بود

رسید آنجا که بوده آن جمیله — بغارت داده ناموس قبیله

دل مادر بجان آورده او — پدر را خانه ویران کرده او

دل آرامی جفا کامی وفا نام — چمن روئی سمن بوئی گل اندام

چو شاهد در رخ آن نازنین دید — گل باغ شگفتنهای خود چید

بگوشش کرد عرض هم سواری — نمودش یاری در دستیاری

بحکم عاشق آن معشوق مفتون — ردیفش بیت زین را کرد موزون

صبا را بوی گل گردید دمساز — چو شوق بلبلان شد گرم پرواز

عنان توسن خوش گام برداشت — ز دلهای جهان آرام برداشت

بکام دل رمی سر کرده است / برنگ برق خاطف از میان جست

چه می پرسی که آن رعنا کجا رفت / جهان بیوفائی با وفا رفت

نه تنها رفت برد آرام جانها / بمانده شکوه کاید بر زبانها

بیا ساقی که یار از من رمیدست / نمیدانم که او از من چه دیدست

بده جام می تندی که یکبار / برون آیم ز فکر یار و اغیار

خبر رسیدن روپوشی شاهد فرار بگوش عزیز بیقرار

بگوش آمد این خبر با عاشق زار / که رفت آن بیوفای عاشق آزار

که خود خواهد ز داغ دل طپیدن / حدیث دور گرد خود شنیدن

عزیزان کشته بیرحمی یار / فریبی خورده از نیرنگ دلدار

زگردشهای اخترهای بی سود / هنوزش در ره شاهد نظر بود

حدیث دیر کردنهاش میگفت / گهی در وصف شوخیهاش می سفت

گهی خواندش ز بی پروای ایام / گهی کردی فرامش عهد اش نام

گذشت از حد چو درد انتظارش / بغارت رفت سامان قرارش

در آنحالت که در وقت ناله فرمود / زبانش گشت چون شمع آتش آلود

ز بار غم دل او کوه اندوه / فغانش ناله فرهاد در کوه

صدای پای هر کس چون شنیدی / ز بیتابی ز خود بیرون دویدی

ندیدی یار و میگردید دلریش / نشستی همچو گرد خاطر خویش

رسیدند آن دو خدمتگار مهجور | بزیر گرد خجلت زنده در گور
دهن واکرده از آه جگرکش | برنگ غنچهٔ لاله پر آتش
چو گل هر یک گریبان پاره دیدند | بگوش بلبل بیدل کشیدند
که ما چندانکه هر جانب دویدیم | چو رنگ رفته‌اش جایی ندیدیم
بما فرمود کار وی روان شد | چو جان از دیدهٔ مردم نهان شد
چو گفتندش حدیث آن رسیدن | نه گفتن ریزش خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامهٔ آه | روان شد سوی گردون نالهٔ آه
خبرجویان ز هر جانب دویدند | ز هر سو پی خبرتازان رسیدند
روان شد قاصد سرعت تراوی | بملک دلبرم خانه زادی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست | بغیر از نام شاهد بر زبان نیست
قدم فرسود گام آرزوها | نفسها سوخت سعی جستجوها
گمان هر جا که تعیین مکان کرد | تجسس رفت و نومیدی بیان کرد
نشانش هر کجا دادی توهم | تفحص میشد و میکرد ره گم
نشد حاصل مرادی از سراغش | شد آن طاوس و باقی ماند داغش
چنین کرد آن خراب آرزوها | بمعشوق خیالش گفتگوها
که رفتی ای پسر چون جانم از تن | نمردم گر ز غم ای وای بر من
چه دیدی کاینچنین از من رمیدی | سرت گردم بگو از من چه دیدی

تو و جستن و رفتن بیک دم | من و هر روز جان دادن درین غم

بگو ای بیگنه کش این چه طرز است | ره و رسم کدامین ملک و مرز است

بگو ای بی سبب سوز این چه رنگست | مسلمانیست یا کار فرنگست

ز گرمیهای شوقت ای دل افروز | چو چشمم مجمر آتش گریم از سوز

ز سردیهای حسرت ای ستمگار | بجان خویش بیلرزد دل زار

بچندین آشنائی بیوفائی | نمی زیبد بحق آشنائی

برون راضیم ای درد تا چند | بشمشیر اجل کار تو سوگند

ز جست و جوی او چون گشته نومید | بیادش همچنین بشگفت جاوید

که کار خوبرویان بیوفائیست | طریق دلبران نا آشنائیست

ز شهر آرائی و آتش برون شد | اسیر وحشت آباد جنون شد

خرد را کرد رخصت و پی یار | که باشد همره جانان خبردار

بریده یکسر از بیگانه و خویش | همین خود ماند و غوغای دل ریش

ز بس جان کند از اندوه بیداد | تو گوئی کوه غم را بود فرهاد

چو شد از باده غم بیخود و دست | گرفتش لطف معشوق از دل دست

ز آتش سوزی عشق جنون کار | کف خاکستری بود آن دل افگار

شد آن خاکستر آئینه پرداز | پی چشم دل او طوطیا ساز

چو شد زان طوطیا چشمش منور | عیان شد در نگاهش نور دیگر

تماشا حسن عیبش دلنشین شد
تمنا محو شاهد آفرین شد

تماشایش بعد از آن پروای شاهد
که شد سر تا قدم پروای شاهد

خلیل کعبهٔ ملک یقین گشت
مقرِ لا احب الآفلین گشت

جمالِ لایزالش چهره بنمود
شکست آن بت که نامش غیر بود

حدیثِ شکوه از دل خیمه برکند
زبان مهر خموشی قالی افگند

نشست و روی دل از شکوه پیچید
خموشی ترجمان شکر گردید

چه احوالِ عزیزِ نیک فرجام
بدین صورت که گفتم یافت انجام

مرا آمد ز روی حسن ارشاد
دو مصرع از کلامِ مولوی یاد

شتاب از عشق رو گرچه مجازیست
که آن بهر حقیقت کارسازیست

بیا ای ساقی میخانهٔ راز
غنیمت کش نگاهی بر من انداز

شرابی ده که صورت برگدازم
بحسن لایزالی عشق بازم

خاتمهٔ کتاب

چو من این گوهر سیراب سفتم
شنیدن را ببازار کساد گفتم

نه شعر این انتخاب عشقبازیست
ترا وشهای زخم جانگدازیست

نه شعر این شورشِ امواج خونست
حدیث از لب زخم درونست

نه شعر این نالهٔ خونین نوائیست
شکست شیشهٔ دل را صدائیست

حدیث عشق بود از گفتنم دور
ولی بودم بحکم امر معذور

خاتمهٔ کتاب

نیاز و ناز حرف گفتنی نیست — گهر از بس نزاکت سفتنی نیست

سخن گفتم بامید تمیزی — گهر سفتم به تکلیف عزیزی

بترتیب معانی دل نهادم — رگ ابر گهرباری کشادم

بشوق معنی از دل خاست جوشم — شراب گوهر دل برده هوشم

ز خوبیهای شاهد بسکه گفتم — غبار از خاطر اندیشه رفتم

ز حرف شوخی آن چشم جادو — زبان خامه شد مژگان آهو

قلم ننوشت جز بیتابی دل — دواتم بود حلق مرغ بسمل

نمودم چون حدیث عاشقی سر — پر پروانه شد اوراق دفتر

بحرف دلگدازی لب کشودم — دهن را دیده گریان نمودم

ز چشم بلبلان کردم دواتی — نوشتم همچو گل رنگین براتی

جوابیاتش پس از گفتن شمردم — باعداد غنیمت راه بردم

چو من بر ساز سیر آهنگی عشق — بنظم آوردم این نیرنگی عشق

سزد کاین نامه نیکوسرانجام — بود نیرنگ عشقش در جهان نام

چو شد ختم این کلام سحر پرورد — خرد تکلیف تاریخش همی کرد

نمایان گشت تاریخ نو آئین — ز گلزار بهار فکر رنگین

هنوزم شوق گفتن بیشتر بود — دل معنی طلب کان گهر بود

ولی ترسیدم از تصدیع یاران — نه از می از سخن بی سینه کاران